۲۶

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۷۲۴

رده‌بندی دیویی: ۱۳۲۲ د ۸۳۳ ج ۵۱ ۸۱ا۱/۰

سرشناسه: حبوری، عبدالجواد، - ۱۳۰۱ق.

عنوان قراردادی: [دیوان]

عنوان: کلیات حبوری به ضمیمه دوازده بند محتشم. منتخبات دیوان وفائی شوشتری

کاتب: علی‌اکبر بن یوسف‌خان عشق تاریخ کتابت:

محل نشر: [تهران] ناشر: چاپخانه میرزا علی امین تاریخ نشر: ۱۳۲۲ق

صفحه شمار: ۱۹۹ص. : مصور و میرزا عبدالرحیم ☐ عکسی ☐ گراور یا افست ☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۱ × ۱۷ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی ☐ اهدایی ☐ خریداری ☐ ارسالی ☐

توضیحات: ، سلام تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۷

یادداشتها: ۱. عنوان دیگر: دیوان حبوری. ۲. معلق، حواشی منظوم در ادامه متن. ۳. شرح مناقب: دوازده بند محتشم کاشانی از محتشم کاشانی، منتخبات دیوان وفائی شوشتری از وفائی شوشتری. ۴. ناقص الاول

موضوع(ها): ۱. شعر مذهبی - قرن ۱۳ق.
۲. شعر فارسی - قرن ۱۴ق.
۳. شعر فارسی - قرن ۱۰ق

شناسه(های) افزوده: الف. محتشم، علی بن احمد، -۹۹۶ق. دوازده بند. ب. وفائی شوشتری، فتح‌الله بن حسن، ۱۲۰۸-۱۲۴۰ق. دیوان. برگزیده. ج. عشق، علی‌اکبر بن یوسف، کاتب. د. عنوان

فهرستنگار: اسفندیار تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

اداره کل
کتابخانه مرکزی
و مرکز اسناد
آستان قدس رضوی

[illegible]

فی المرثیه

چه بود اگر سوزم از آهی اگر افلاک را / هر زمان یاد آورم آن پیکر صد چاک را

آنکه افکندند جسم انورش عریان بخاک / رفت سیلی زین مصیبت بر تن افلاک را

ای همین کین سنان نیزه بر پهلوی او / گر زسنان بشکافت قلب خواجه لولاک را

تا خسان خستند جسم اطهرش از سم ستور / سوختند از آتش غم قلب خفاشا گرا

سرها کش بنداده جا در کنج تنور / با که بتوان گفت چو رخ لی بیا کرا

بود نزدیک آنکه گردد خانهٔ عالم خراب / بس زدم افتاد دلش آمد تزلزل خاک را

با کشت تیر خدنگی بر کمان داری بدی / گرا جاز لبوئی از او رو کین فتراک را

چه بود از نسل عبدالمطلب باید در گذشت / چون پسر کشت ابوطالب نیست او را دراکرا

باشد این فلک جور و ستم یعنی چه / خسرو بحر و بر کنج و الم یعنی چه

آب ... زهرا و یتیمانش را / کودکان از عطش اندر لب یم یعنی چه

پیر کفر بیا در شه کشور دین / کشته سر ... گشته علم یعنی چه

گاه در کنج تنور و گهی آویز درخت / سر سر عرب و شاه عجم یعنی چه

آل طه همه بی‌عجز و بیشام بشام / آل سفیان همه با ناز و نعم یعنی چه

شرح این مصیبت چو دمی یک لحظه دم کشم
که جای اشک خون از دیده روح الامین آید

سرو سهی گلشن ایجاد شکسته
یا قائمهٔ عرش ز بنیاد شکسته

عالم ز الم گشته بپای عدم غرق
امروز مگر کشتی ایجاد شکسته

بر جسم حسین تکیهٔ مو نیست درستی
بس بر بدنش خنجر فولاد شکسته

شد بر سر نی آن سر انور که ز داغش
همچون سر زینب دل سجاد شکسته

افتاد ز پا سرو قد قامت اکبر
یا خود بچمن قامت شمشاد شکسته

در حجله عروس از غم داماد به پیر کرد
دل در بر او چون دل داماد شکسته

نوک مژه بر دیده چو گلیست با چو خنجر
یا بر رگ جان نشتر فصاد شکسته

چون مرا واقعهٔ کرب و بلا یاد آید
دیده‌ام خون شود و سینه بفریاد آید

گر بخواهم که کنم تر لبی از قطرهٔ آب
از لب خشک شه تشنه لبم یاد آید

گر دلم میل تماشای گل و لاله کند
یادم از فرق اکبر ناشاد آید

چو گذارند بکف خلق حنای شادی
یادم از خون کف قاسم داماد آید

گر مریضی نگرم زار به روی بستر
یادم از خستگی سید سجاد آید

تا به خاک و قتیلی به سر هر مرد و زن
خواند اندر شرق با شه خواند در غرب ش وطن

[illegible] کربلا بگذر ببین
نو خطان اندر خفته خون نور سازان در رسن

[illegible]
آنکه باشد تربتش دار الشفای مرد و زن

از سنان [illegible] و ز انظر [illegible]
از خدنگ جانستان او را مشبک پیکر بدن

انگشت جدا کردید انگشتش ز کین
بند بند از بند ببرید دستش را ز تن

بی کفن جسم حسینت مانده اندر [illegible]
سر برار از خاک و اندر خاک بسپار این بدن

نی غلط گفتم که در زیر سم مرکب [illegible]
[illegible] ببین قامتش پوشی کفن

بر کف [illegible] کاران است در شمر
اهل بیت خویش را همچون اسیران ختن

نوعروس را این [illegible] بهر سم مرکب [illegible]
بهر عباس جوان کلثوم با شین در محن

بر قد اکبر نگر خونین کفن [illegible]
آب پیکان بر لب اصغر نگر جای لبن

شد بتول از [illegible] علی [illegible]
جو بیا این گفتگو بگذار و بگذر زین سخن

ای شهریار عالم امکان که از ازل
زائر تو خاصان به لب آدم رسیده اند

آنانکه دل برشتهٔ مهر تو بسته اند
پیوند دوستی ز دو عالم بریده اند

شام ابد عجب اگر آیند هوشیار
آنانکه از سبوی تو ساغر کشیده اند

[illegible]

وله ایضا

ای قبلهٔ اسلامیان ایکافر از این حسین را / پشت از حرم بر بستان بربسته اند احرام را

تیر از کمان کین سکینه از هر طرف آمد بسینه / از حلقی خونخوارتر بشکر ... شام را

در پیش چشم زینب شمر از حسین وقت ... / در نزد لیلای حزین کشت اکبر ...

در بحر خون عریان تن پاک حسین افکنده اند / چون ماهی اندر خون شکر این سیم اندام را

بستی عباس از دست جور کوفیان / ای شیر حق بین در کف کین کل اجل ... خام را

اهل حرم را کوفیان بسته بیک ریسمان / ای دست حق بازو این ... بستگان دام را

گوئی چو بیرا از چه در روز و شب داری فغان / آخر ... کی توان کرد این همه بیداد را

نه فلک از ازل گرد ... چرخ شنده منم / خلق را بنده خدا و خدا بنده منم

با خلقت افلاکم و جنت النعیم / آنکه بار طفیلش دو جهان زنده منم

حجت خالق لو یکتا بهمه مخلوق قسم / کمرها ستر از تحقیق نماینده منم

... سر الهی ز ازل / محرم راز زگذشته و آینده منم

هشت جنت کف خاکی بود از در که من / روشنی بخش بهفت اختر تابنده منم

لؤلؤ گوهر پیمبر و دریای علی / صدف فاطمه را گوهر ارزنده منم

مهد جنبانی من کرده بطفلی جبرئیل / عرش حق را ز ازل زیب فزاینده منم

زد لب ... دست الم در جنت / چو بمحمل چو سر زینب افگار شکست

روز گردید چو شب تیره که در کوفه و شام / فرق کلثوم ز سنگ ... دیوار شکست

خود تا بر لب ... شهدا چوب یزید / در دندان نبی احمد مختار شکست

گوهر وا نشد عوض اشک ز چشم جودی / بسکه از هر مژه بر دیده او خار شکست

فلکا این همه جور از تو سزاوار نبود / از تو این ظلم روا بر شه ابرار نبود

چه شد ای چرخ که بهر گلوی خشک حسین / آب جز در دم تیغ صف اشرار نبود

گشت آن سینه چو مجمر و ... او را / تا به زینب که شمر ستمکار نبود

... که طفلان ... از ... / در خور سوختن از آتش اشرار نبود

گل بستان حسین فاطمه را در ره شام / تاب این قدر دو دیده بر دو خار نبود

... ای فلک ... / جای زینب بسر کوچه و بازار نبود

بود تقصیر عابد چه که در شام خراب / جای او را بجز از سایه دیوار نبود

اینکه خون میچکد از دیدهٔ جوی ز آن است / کشش از این غم بجز از دیدهٔ خونبار نبود

زبان حال امام تشنه کام علیه السلام هنگام وداع در روضهٔ حضرت پیغمبر ۴۳

غزل از دل بسوزد از الفت گرها | شیر به پستان خود در تاب ندارد
حال من درد دنیاست که شب اصغر بی شیر | در شب و در روز نخورد و خواب ندارد
وا حمه از بهر زکرمی عربستان | خانه ما آن غزالی که آب ندارد
حال بیا ای پدر به فاطمه بشنو | گرچه بتر قدری الحباب ندارد
اصغر چه ... بگو که ... | عاکس او تاب آفتاب ندارد

سوخت از این غم همین نه که دل حزین
کلبه ما از غم دلی کباب ندارد

ای پدر ... ما نده ... | ز آتش ... از عزیز ...
کردم جانم ... آورد | سیر ... طبیب
ای پدر جان ... همره مبر | تا ... نصیب
بود امیدم که دامادی اکبر را کنم | از ... چو ...
گو علی اصغر که هر دم اندر آغوشم آید | ... بوی سیب
آرزو دارم که باشم ... همراه تو | ... نصیب
کشته تقدیم ... ناله ها بیحساب | و در دنیا افتاد در روز حسیب
چو یار گلستان طبع تو هر گل شگفت | در نوا آمد ... هزاران عندلیب

۲۶۲

فغان و آه که در این همه جهان فراخ | بجا نمی‌گذارند قرار ... کنم
کدام حال پریشان خویش شرح دهم | کدام درد دل زار خود شمار کنم
نشستن جهت ره من بسته اند اگر خواهم | که رو بهر طرف وم زنگبار کنم
خوش آن زمان که کنم رو به دشت کربلا | برادر و سر و جان خود نثار کنم

بهار عمر خزان گشت ...
که ... ناله چون هزار کنم

با تشنگی سوی کعبه مقصود روی ما | کانجا برآید آنچه بود آرزوی ما
ما را خیال کیسه نیست بغیر دوست | بر حال ما گواه بود مو بموی ما
تخمی فشانده ایم و خوریم آنچه‌اش ثمر | کالبش ... زمانه ز خون گلوی ما
ما رو بجو به بلای نهاده ایم | کانی بغیر اشک نباشد بجوی ما
مائیم ساکن در میخانه که ریخت | ساقی بلا بجای می اندر سبوی ما
جز عشق نیست پیشه ما ز روز ازل | خو کرده بر طبیعت عشاق خوی ما
گشتیم ما مسافر کوئی که اندر او | جز تیغ و تیر ونی نکند جستجوی ما
کردیم رو بسوی دیاری که هر قدم | با شد بلا مقابل اجل روبروی ما
در کعبه و مقام نمائیم گر صفا | مسجد که نباشد به خاک کوی ما

ای همسفران کوی محنت / خیزید زخوابگاه راحت
خیزید که راه سخت دور است / سر منزل وعده گاه دور است
خیزید که وقت وقت یاری است / شام غم و صبح جانسپاری است
آن روز که قسمت بلا شد / سر منزل ما بکربلا شد
روزیکه حق ارمغان زما خواست / قربانی ما بکربلا خواست
خیزید که شب است و تاریک / باشد ره دور و ترک نزدیک
برخیز زخواب اکبر من / ای نور دو دیده تر ...
برخیز که اول جوانی / قربانی راه شیعیانی
عباس برادر رشیدم / برخیز جوان نا...
از راه من ای جوان نورست / برخیز و بگیر علم تو در دست
در دشت بلا شوم چو بی یار / بر لشکر من توئی علمدار
دست تو زضرب تیغ عدوان / افتد زبدن چو شاخ مرجان
ای قاسم دلفکار برخیز / محنت کش روزگار برخیز
برخیز که خاطرت شود شاد / در کربلا شوی تو داماد
برخیز که حجله ات سیاه است / جا ستیت عیش قتلگاه است

روز عالم شب شد آن ساعت که اندر کف علم / نزد گلشن شاهزادین عباس مه سیما رسید
آه از آن ساعت که با اصغر ببدن افغان رباب / خدمت سلطان مظلوما در آن صحرا رسید
طایر روح رژود در پرواز شد پروانه وار / اندر آن دشت بلا چون شهپری پرواز رسید
از نوای خسته جان واز فغان بیکسان / خلق دنیا را گمان محشر کبری رسید
جون بیچاره را بر جان غم پرور نشست / الشهید انتها آن تیر که بر اعضا رسید

اذن میدان خواستن حبیب ابن مظاهر

شه شنیدی که کرده خدمتی آن در رکیبت / سر و جان من فدای دل زار غم نصیبت
بکجا شده جد و پدر بزرگوارت / که نظر کنند در این سفر بلا غریبت
بکجاست مادر تو که زتشنگی ببیند / عوض نفس رود دود دل از لب لبیبت
تو چه مظهری که در تو بود این همه صبوری / بکجاست آنکه ایوب نظری کند شکیبت
دل و جان مستمندان بگداخت از آتش غم / زبیان جانگداز است سخنان دلفریبت
چو آستین درآید زتو دست ای یدالله / چو اگر که شیر گردون نگرد سر از نهیبت
شده سالها که با شمر یکی از رکابداران / بده اذن تا فشانم سر خویش در رکیبت

زبان حال امام با حضرت زینب

مرغ جانت گر زینب و کلثوم و رباب | مرغم گوشه در آیند بهر بام و دری
اندر آخر و قتی که تراوا رد شام | سنگ بر فرق تو ریزند بهم بوم و در
خلق بنشسته سر کرسی زر نزد یزید | تو بیا تا بتو کی اوفتد او ، انظری

نه همین یکدل جودی دل عالم خون است
زینچنین گونه وداع پسر با پدری

گفتگوی علیا جناب قدس نقاب حضرت زینب

آخر ای خسرو خوبان سوی میدان رفتی | بیوفائی از که دیدی که شتابان رفتی
زچه ای قافله سالار فکندی ما را | بیکس و یار در این دشت و بیابان رفتی
آخر از هجر تو ایشام را بنمودی | با غم و درد و الم دست و گریبان رفتی
روز در دیده من تیره تر از شب کردی | تا چه سر راز نظرم ای مه تابان رفتی
چه از هجر تو افتاد و شهای فکندی | زینب غمزده را در کف عدوان رفتی
یا از غمکده کوفه کن زینب زار | نزد زهرا چو تو در روضه رضوان رفتی
یا کن از کف یا من و خارهٔ شام | چو گل از چمن ای مه تابان رفتی

بیان غرض ملعون

بجیاد عبدالله را بر سینه اعمش | چو پیکان شم از شصت آن بید گردد
عیش رباشت از تیر بعفتمین مجروح پیشانی | ز خون رنگین مجمل تیمجه و معبود داور شد
پی بکر رفتن خون حسین دامان پیراهن | چو بالا زد دین اشکارش جسم انور
که بر هشتم آید ز بشعبه از نگارش | بشکافت از بیش زنگیا از قفا

بذر آت جودی سزو گر غز بخانی
چرا انجد هست تراشت آنهم ز عالم ور

مدعی شدن شیطان که ضربت حربه با امام کارگر نیست و اذن امام بکار گر شدن حربه ها

چو بمقصود من و رفع نزاع مدعی | دو ست خواهد جان ناز ام را در آفریند پیشتر
گاه گر شود اندر دلم سیر در خدای ستمگری | جانم گر شود الیقرار از آب که شهر بیشتر
اینکه خمیا گشش اندر سپهر سینه ام | ای خدنگ کین بر او جان زار خنجر بیشتر
جان کن ای شمشیر کین اندر سرم از جا پسر | بیقرارم کن ز ضربت شش بر او دم بیشتر
انچه ز شیر جرا حاتم بتاب ای آفتاب | کبر من کن تا انزروز محشر بیشتر
اینک از سنگ ستم بر سر م شکن بیشتر | جان بت مشتاقیم از گوهر بیشتر

مرگ عباس جوان اکنون فغان بشکست پشتم
روشنی رفته از چشمم برون از مرگ اکبر

داغ داماد قاسم بی سر برده از کف اختیارم
رحمی آخر برمن و این دیدهٔ اشکبارم

جو دیا دم گشت از این شرح غم گر ناله تو
رفت از سر هوشش و از دل شد برون صبر و قرارم

زبان حال امام تشنه کام [illegible] علی اصغر شیرخوار

اصغر اگر عطش تشنه و بیتاب شدی
بر سر دست پدر خوب تو سیراب شدی

شمر رحم نه اگر بر دل بیتاب کرد
نوک تیر ستم حرمله سیراب کرد

گفت پیکان چه پکوشش تو که مدهوش شدی
چه شنیدی که بیکبارگیه خاموش شدی

طایر هوش ز سر رفت ز مدهوشی تو
ناله هم به فلک رفت ز خاموشی تو

نور چشما بگشا دیده ز هم خواب بس است
بزم طاقت و تاب از دل بیتاب بس است

بو امیدم که تو ام یار بهر حال شوی
بزبان آیی و هم صحبت اطفال شوی

هم سخن هم نفس هم آواز با در باشی
نقل مجلس شب دامادی اکبر باشی

گر دلم سوخت بس از مرگ عزیزان او کر
سوخت داغ غم تو جان من ای جان پسر

زانکه اندر رحم جا داد نبت ای دل خسته
دستها تو بدی خسته و بابت بسته

این غضنفر که چو بگرفت بکف تیغ دو سر
سپه ما همه چون حیدر صفدر بشکست

پیکر خصم بس از تیغ دو پیکر انداخت
از نهیبش فلک قد دو پیکر بشکست

شرذمة القوم که گردید نگون از مرکب
از غمش قد علی پشت پیمبر بشکست

لیک بخویش بنازید شما ای لشکر
که قد او نه ز تیغ و نه ز خنجر بشکست

بکمانخانه ابروش بنفتاد خمی
که چو بر سینهٔ او تیر جفا پر بشکست

نه فلک گرد قدش خم نه سما در آیید
کمرش از غم مرگ علی اکبر بشکست

اندرین دشت بلا قامت چون تیرش را
زخم کاری گلوی علی اصغر بشکست

قد او خم نشد از نیزه و تیر و شمشیر
پشت او را الم مرگ برادر بشکست

دل افسرده و آزردهٔ او را ای قوم
غم بیتابی و بی یاری خواهر بشکست

جو دیا لب سخن بند که از بار الم
قد طوبی بلب چشمهٔ کوثر بشکست

مکالمهٔ امام علیه السلام با علیا جناب زینب خاتون

ای خواهر مستمند حیران
ای زینب زار مو پریشان

باز آ که دل از غمت غمین است
هنگام وداع آخرین است

بگذار رود بچشم خونبار / با پای برهنه بر سر خار

این فاطمه که نوعروس است / مه حجله بعید غم و افسوس است

بگذار ز راه بی تمیزی / او را ببرند بر کنیزی

لیلای حزین داغدیده / کز بار الم قدش خمیده

بگذار سنان به پیش محمل / آرد سر اکبرش مقابل

این قصه که هست تار و پودش / زنهار جدا مکن تو از خویش

چون مهر من است پای بستش / بگذار که بشکنند دستش

القصه در این سفر بهر غم / کن شکر و بصبر باش همدم

گفتگوی لشکر کوفه و شام در وقت از مرکب افتادن امام تشنه کام علیه السلم

یکی گفتا حسین افتاد و دوران شد بکام ما / یکی گفت از پی عشرت لبالب گشت جام ما

یکی گفتا نمایم در میان بحر خون غرقش / دگر گفتا شکافم از دم تیغ جفا فرقش

یکی گفتا میان آفتاب اندازمش در خون / یکی گفتا نمایم از بدن پیراهنش بیرون

یکی گفتا برم انگشت او از بهر انگشتر / یکی گفتا کنم قطع دستش بهر بند زر

کیست این بیکس در حالی چنین / دارد از بهر عیالش اضطراب

کیست این مجروح کز نوک سنان / رفته از جانش قرار و صبر و تاب

تیغ گیرم من چسان بر قتل او / کو بخود خود جان ز زخم بیحساب

از سر این بیکسی باید گذشت / چون بقتل او نمی بینم ثواب

جود یا خاموش کز افغان تو
ز آتش غم شد دل عالم کباب

گفتگوی نصرانی با امام علیه السلم

چه کرده که چنین مضطر و پریشانی / چه کرده که غریب اندرین بیابانی

چه کرده که زند آتش بخیمه شه را / دهند جایزه بر کشتنت انصار را

چه کرده که ببرند تو منع آب کنند / چه کرده تو که بکشتنت شتاب کنند

چه کرده که کنندت نشانه تیر / چه کرده که زنند از جفا بشمشیرت

چه کرده که چنین پیکر تو صد چاکست / تو مرتضی سرت روی خار و خاشاکست

چه کرده که بقتلت تمام این لشکر / یکی گرفته بکف تیغ و اندگر خنجر

چه کرده که بقتلت چنین بجا خاطرشان / کنند کوفی و شامی بهم مبارکباد

که آه آه درانیه مرز تشنگی مردم | فغان که که حسرت اب روان بدل بردم
اگرچه سینه حضرت دل بین کجال شاه شهید | ولی ازانکه کنم خدمتی برای یزید
بپیش رفتم و شمری بکردم ازش روش | شکافتم ز سنان ای امیر پهلویش
چنان ز نوک سنان کردمش طپان درخون | که نوک نیزه ام آمد ز سینه اش بیرون
غرض امیر سینه روی عالمینم من | بده تو جایزه ام قاتل حسینم من

رقم زنی اگر اینگونه شرح این غم را
بسوزد آه تو جودی تمام عالم را

آمدن آنحضرت با بدن مجروح بسر راه لشکر و برگردانیدن لشکر را از خیمه گاه

طاقت و تاب و توان رفته کر از اعضایم | به راه شما بر سر زانو آیم
بس جراحت بتن از خنجر کاری دارم | نه بدل تاب و نه طاقت بسواری دارم
دل و جان از آتش غم خسته و رنجور شده | تنم از تیر جفا خانه زنبور شده
روز روشن شده اندر نظرم تیره چو شام | نیزه جور سنان کار مرا کرده تمام
غم جانداد ن عباس جوان پیرم کرد | مردن اکبر ناکام زمین گیرم کرد

بود بس امروز در این ماجرا | داغ مرگ اکبر و اصغر مرا
ای جالت محفل دل را چراغ | داغ تو داغی است بر بالای داغ
در جواب آن امام دین پناه | گفت ای روشن ز تو عرش اله
آمدم تا در غمت افغان کنم | آنچه از دستم برآید آن کنم
آمدم تا سر نهم بر پای تو | در حرم خالی نه بینم جای تو
چون بخاک افتاد از کین پیکرت | آمدم از خاک بردارم سرت
پاره پاره از چه گشته جامه ات | ای بلند افسر چه شد عمامه ات
در حرم بهرت بصد سوز و گداز | گشته آئینه سکینه جانماز
ظهر شد خیز و بگو با صد فغان | اکبر آید گوید از بهرت اذان
آمدم ای خسرو گردون اساس | تا نمایم در بر شمر التماس
کایندم آخر بکر بهر ثواب | تشنه دین را او دهد یک قطره آب
آمدم تا نزد او زاری کنم | ز اشک خونین چهره گلناری کنم
تا کند چاره غم افزون من | جای خون تو بریزد خون من
زانکه بر جسم تو زان قوم شریر | بس نشسته تیر بر بالای تیر
جان شده از جسم و جسم از جان جدا است | گشته را کشتن دوباره کی رواست

هزار ناوک غم کرده جا بدل ز اندم | که تیر حرمله بشکافت حلق اصغر من
بدا که جانب رود سوی خیمه گر عطشش | بود بگوشه میدان بناله خواهر من

شها بماتم تو خامه ام بنزد رقمی
که اشک دیده جودی نشسته دفتر من

در بیان شهادت شاهزاده عبدالله

بکن خیال که آن طفل را ز دامن ما | گرفت و کرد به ترحم بکال عنصر او
بکن خیال که سوی خیمه اش روانه نمود | ز انتظار بر آورد چشم مادر او
بکن خیال که بر دوش کنانه فرات | که تیر کینه بیلی قطره آب حنجر او
بکن خیال که بیرد از کنار معرکه اش | که تیر کین بکند جای جسم اطهر او
بکن خیال که میخواست از ره احسان | عنایتی عزیز بردایه ز روی انور او
فغان و داد که بگرفت پیش از دو سه گام | بلند کرد و کشاکش فکند پیکر او
بزیر تیغ چو آن طفل دست و پا میزد | بدی ز جا پدر بسوی نعش اطهر او

بسوز جودی از این غم که پیش چشم پدر
کشیده خنجر از بدن جسد اسر او

چه هر گه عدو این است گر زره یاری | روند چون بعیادت بنزد بیماری
بیان کنند که احوال زار تو چون است | کدام درد تو اندر دیگر افزون است
چه خورده و چه دوا است چیست غذا پیست | درین مریض طبیبت که و حبیبت کیست
مریض اعظم از آن انس در آن گرفتاری | ز راه مهر بنوعی دهند دلداری
دریغ و درد که در کربلا شاه شهید | کسی نکرد عیادت بغیر شمر پلید
بدرد زخم فراوان بحال جان دادن | که چون اجل بسرش رفت شمر فرد اکبر
بگفت الشه بیا داد اقربا چونی | در این بلیه گرفتار چرخ واروی
اگر چه عهد دولت از شما بیرون است | ولی دولت که این الم پر از خون است
غم اسیری طفلان و خواهران داری | و یا ز مرگ جوانان چنین فغان داری
بوز داغ علی اکبر آه سوزانت | و یا ز مرگ علی اصغر است افغانت
بگفت حضرت حال من چه میپرسی | بحال مردم احوال من چه میپرسی
ز داغهای درونم ترا کجا خبر است | هزار داغ مرا و داغ بر جگر است
بدانکه سوزش قلبم ز نوک خنجر نیست | بسینه آتشم از بهر دادن سر نیست
ولی کنون که تو بر خنجرم کشی دشنه | ز تشنگی جگرم سوخت تشنه ام تشنه
فغان که بر دمین جود یا کسی آب نداد | همین ... که او را کسی جواب نداد

عدو اشمر بکند این سینه که او | مجروح هم ز نیزه هم از داغ اکبر است
تو آن کسی که حسین چون پی گزیده ما | پیچان مجو ز نیزه این قوم کافر است
تو دست بر کمر لب شط جام مها پر آب | از تشنگی حسین مرا دل در آذر است
بر فرق فرقدان نهی پا تو از غرور | بر گو شو اعرش بر این خاک بستر است
جا تو زیر سایه چتر و حسین من | در آفتاب گرم بخاک ره اندر است

بودی چو خوش باش گزین لطف جا بگذار
بر هر طرف که مینگرم روز محشر است

زبان حال علیا جناب قمر نقاب زینب خواتون با امام علیه السلام در قتلگاه

ندانم این خوابا چه بود تقصیرت | نه آن به تیر زند دیگری به شمشیرت
شکست اجر اسینه ات از نوک خدنگ | شوم فدا تو و سینه پر از تیرت
کمان کشید بقتل صید حرم | چه شد که تیر زنندی لبان تخجیرت
شکافته پهلو دریده تن مجروح | هنوز تا چه مقدر بود ز تقدیرت
شوند صورت تصویر قدسیان در حزن | بدین صفت نظر آرند گر بتصویرت

گرچه پاره کام از نیزه جور سنان | لیک گو اهر بحی بنادن گرفتارم هنوز

پا اندر وقت مردن در بغل عبدالله
چون با نموده گردن بمید دکارم هنوز

گفتار علیا جناب قمر نقاب خورشید حجاب حضرت زینب خواتون با شمر مردود ملعون در قتلگاه

بگذار تا دمی غمش نوحه سر کنم | آبی ز دیده ریزم و خاکی بسر کنم
بگذار تا در آیندم آخر بچشم تر | بر عارض برادر خود یک نظر کنم
بگذار تا که در برش آرم سکینه را | یکدم تسلی دل آن خونجگر کنم
بنموده غش برادرم از سوز تشنگی | بگذار تا گلوی وی از چشم تر کنم
جسم حسین جراحت و گرم آفتاب | بگذار تا آتش دمی از مهر کی بسر کنم
تا زخم او بسوزن مژگان رفو کنم | بگذار تا که خیر نسا را خبر کنم
جور چو نیست تا بشنید ان دگر بکش | بهتر که این مکالمه را مختصر کنم

مکالمه حضرت امام تشنه کام با حضرت زینب خواتون

زبان حال امام علیه السلام با علیا جناب زینب خواتون

بر سینهٔ مجروح من امروز برافروخت	خورشید بدینگونه که خفتان مرا سوخت
افتاد مرا نعش برادر به برابر	این آتش غم یکسره سامان مرا سوخت
صد پاره بشمشیر جفا شد تن قاسم	برق ستم این شاخهٔ ریحان مرا سوخت
برخاست که در کشتم و چون علی اصغر	در گلشن جان آن گل خندان مرا سوخت
گر مرگ عزیزان دگر سوخت دلم را	داغ علی اکبر بخدا جان مرا سوخت
دم گشتن این واقعه جودی که ز آتش	آن شعله برافروخت که دیوان مرا سوخت

طلب آب نمودن امام تشنه کام از سپاه کوفه و شام

مراست سخن آنکه وفیان سنگین دل	اگر ز راه ترحم مرا جواب دهید
شما فقید سر مرا و من نمیگویم	که مرهمی بجراحت ره ثواب دهید
سرم بروی تراب بگویم آنکه چرا	سگان تراب بفرزند بوتراب دهید
ز داغ اکبر اگر سوختم نمیگویم	که نی رواست مرا بیش ازین عذاب دهید
اگرچه از شرر آفتاب جانم سوخت	نگویم آنکه نجاتم ز آفتاب دهید
ولی درآینه ام آخر ز تشنگی مردم	مرا برای خدا یک دو جرعه آب دهید
جزای جودی ازین پس تواند هر دو مند	از شعلهٔ صلهٔ آتش در صف حسنات دهید

محشری دیدار آن دشت پدیدار شده	روز در چشم عالم چو شب تار شده
بانگ کوس است که بر گنبد دوار شده	دامن دشت ز خون یکسره گلنار شده

پسر فاطمه از اسب نگون گردیده
پای تا سر قد او غرقه بخون گردیده

برق تیغ است که از برق بجا میگذرد	نوک تیغ است که از جوشش جان میگذرد
خون بسی سنگ است که از خود بجهان میگذرد	سر تیر است که از سینه روان میگذرد

کرده خم بر رخ اهل حرمین بشکسته
شمر بر سینهٔ مجروح حسین بنشسته

خون برسر دست عمر و جانب صحرا بدوید	یاد و صد ناله بنزد عمر سعد رسید
گفت ای خوش بنی داده با نعامه نوید	این حسین است که شاید که شود شهید

تو همی گوش فرا داده و طرب ساز کنی
کج گذاری کله و گوشش آواز کنی

این حسین است که قنداقهٔ او را جبرئیل	بجز در عرشش بفرمان خداوند جلیل
این حسین است که خادم بودش میکائیل	این حسین است که در ... اسرافیل
بچه تقصیر تو امروز جوابش ندهی	طلب آب کند تشنه و آبش ندهی

ناله برآرد دل عابد نالانم کن		گریه بر حال خود ای خواهر گریانم کن
	که پس از من بکشی درد گرفتار شوی سر برهنه بسر کوچه و بازار شوی	
پس بناچار سوی خیمه روان شد زینب دید چون شام سیه روز جهان شد زینب		بفغان آمد و نومید ز جان شد زینب بار دیگر سوی میدان نگران شد زینب
	دید چون دم که ارض و سما میگرید بسر نعش شهدا میگرید	
چه دمی از غنچهٔ غم چاک کن جهان چاک نما رخنه از آه دل زار بر افلاک نما		اشک از دیده فرو ریز و لب خاک نما عرش را خیال بر خواجهٔ لولاک نما
	که تن پاک حسین شد ز م شد از ستم مستور سر او که بسر نیزه و گاه به ره تنور	

مکالمهٔ امام علیه السلم با شمر ملعون مردود

بزیر تیغ شه تشنه کام گفت بشمر چگونه تیغ شود کارگر به حلقومی		که خنجرت نبرد دانی از چه حنجر من که داده است بر او بوسه جد اطهر من

[illegible]

مناجات کردن آن بزرگوار علیه السلام با پروردگار

کاشکی بود مرا بر تن خونین سر دیگر | تا به راه تو جدا میشدی از خنجر دیگر
کاشکی تن به سر نیزه و زیر سم اسب | بود از بهر حسین صد سر و صد پیکر دیگر
بهر قربان شدن کوی تو اندر ره امت | داشتم کاش در این دشت بلا اکبر دیگر
تا ز پیکان بلا چاک نمایند گلویش | اید ریغا که مرا نیست علی اصغر دیگر
جد بابا که جدا شد ز ضربت شمشیر | کاش می‌بود در انگشت من انگشتر دیگر
ساربانا که جدا از طمع بند نمودی | کاش در کرم بودی و بندی زر دیگر
سنگ بیداد نمودند سر ما البرزی | کاشکی چون کوفه و چون شام بدی کشور دیگر
تا سر ما بنهای سر خاکستر مطبخ | کاشکی منزلی بهر حرم بد کافر دیگر
نازک از نیزهٔ شام سر نیزش با سیری | همچو زینب بدی ای کاش مرا خواهر دیگر
شامیان تا بنمایند طمع بهر کنیزی | کاشکی می‌بود همی فاطمه را دختر دیگر
شرح سازند مکرر شته‌ای از دفتر جودی | که به هر گوشه شود گشته بپا محشر دیگر

مکالمهٔ علیا جناب زینب خاتون با ابن سعد ملعون

[illegible]

[illegible]

خواهر برو بخیمه که بهر عبادتم | قد خمیده حضرت پیغمبر آمده
خواهر برو بخیمه که با خیل اولیا | بابم علی بتعزیه اکبر آمده
خواهر بخیمه رو که بی چشم بسته‌ام | زهرا گشوده مو و بچشم تر آمده
خواهر برو که ناله‌ام از زخم تیر نیست | یادم ز تیر حلق علی اصغر آمده
این غیرتم کشد که بگویند کوفیان | زینب بقتلگه سر بی معجر آمده
کردند شیعیان بسی این شرح غم رقم | جودی چه شد که نام تو سر دفتر آمده

نوحه سرائی مصنف در ماتم امام مظلوم علیه السلام

دل از چگونه که از غم و محنت خون است | گفتمی آور که دم رفتن جان از بدن است
سر گوشه نگارم که غرق و بیشتر ند | این شرر آری که در آتشکده دامن است
ژاله بر چهره فکن ای شمره چون ابر بهار | کابیر زین سر بها و بهار از چمن است
بلکه گویم که لب تشنه حسین را کشتند | بلکه گویم که شمرش ببرید و عریان بدن است
از دم تیغ و سر نیزه و نوک پیکان | بدنی کو که بگویم چه پی پیراهن است
استخوانی اگر از سینهٔ او پیدا بود | آنهم از ضرب سم اسب ستان در کفن است
کفنی داشت ز خاک و کفنی داشت ز خون | غلط آن بود که گفتم تن او بی کفن است
آن سلیمان که در انگشت بود خاتم تن | خود بگو عزر قدر و خاتم بکف اهرمن است

[illegible]

نمیگویم چسان شد پیکرش نرم از سم مرکب | همیگویم تن زارش بخاک تیره یکسر شد
نمیگویم چسان کشتند سقای عباس را | همیگویم جدا بازوی عباس دلاور شد
نمیگویم چسان شد روز بانوی حرم چون شب | همیگویم که لیلا خونجگر از مرگ اکبر شد
نمیگویم چسان زد دو پا اندر دم مردن | همیگویم نشان تیر حلق خشک اصغر شد
نمیگویم که قاسم شد چسان پامال از کین | همیگویم عروسش را خضاب از خون شوهر شد
نمیگویم چسان در خیمگاه شه زدند آتش | همیگویم که دامان سکینه پر ز اخگر شد
نمیگویم چسان بردند سوی شام اسیران را | همیگویم که پای کودکان مجروح و پرخون شد
نمیگویم که در دوران چه آمد بر سر زینب | همیگویم سیه بر سر ز مرگ شش برادر شد
نمیگویم در این ماتم چه آمد بر سر جودی | همیگویم که از خون جگر اوراق او تر شد

و له

نمیگویم که در این ماتم عظمی خدا گرید | ولی گویم که اندر بزم عزا صاحب عزا گرید
شد از دار فنا لب تشنه بر ملک بقا شاهی | که خضر از ماتمش اندر لب آب بقا گرید
ز خون حلق شاهی زمین کربلا رنگین | که تا روز حشر از داغش زمین کربلا گرید
وجودش با سوی الله را بد چون مقصد اعلی | ز سوز ماتمش ما سوا و آنچه اندر ما سوا گرید
چو نور اقدسش باعث بایجاد دو عالم شد | از آن در ماتم او جد او آدم جدا گرید

ز پا در آمدن سرو قامت اکبر | هنوز سرو برویید ز بوستان عجبست
ز سیلی که از او شد رخ سکینه کبود | نشسته ماه و مهر بی‌نشان عجب است
ز خارهای مغیلان و رفتن اطفال | هنوز گل دمد از طرف بوستان عجب است
رقم زنی تو خود این نظم جودیا و بود | هنوز طایر روحت در آشیان عجب است

زبان حال ذوالجناح با جسد مطهر منور آن بزرگوار

چرا فتاده‌ای ای جان من بقربانت | زجای خیز که بیرون برم ز میدانت
زجای خیز که زخم تنت فراوان است | برهنه جسم تو در آفتاب سوزان است
زجای خیز برم سوی خیمه پیکر تو | که انتظار تو دارد سکینه دختر تو
نمیکنی ز چه رو سوی خیمه طفلان | مگر نمیشنوی آه و ناله طفلان
ز بسکه طفل تو افغان نمود از هوش شد | زجای خیز و تو بنما رقیه را خاموش
زجای خیز که ترسم مقابل زینب | بجسم زار تو تازند کوفیان مرکب
همین بدل نه ز امروز داغدار توام | که یادگار ز جد بزرگوار توام
ز بعد این همه خدمت که آبرو دارم | ز حضرت تو همین من یک آرزو دارم
که بار دیگرم از مهر عمگسار شوی | زجای خیزی و بر پشت من سوار شوی

[illegible]

بیسایه تو درین آفتاب اگر برسش	کنم ز موی سر خویش سایبان بسرش
دمی اگر بگذارند کوفیان نعشش	کنم ز سوزن مژگان رفو بزخم تنش
مرا ببر که بگویم بان کشیده تعب	بیا که شمر کشد خنجر از سر زینب
مرا ببر که بگویم دو دیده باز کند	بنعش اکبر خود خیزد و نماز کند
رقم زنی اگر اینگونه شرح این غم را	بسوزد آه او دودی تمام عالم را

فرستادن علیا جناب خورشید حجاب حضرت زینب خیر النساء فضه را بطلب شیر

بیا تو فضه تماشای این نیستان رو	برو ز دختر شیر خدا بشیر بگو
بگو بشیر که گرگان کوفه از ره کین	نموده اند کفن از خون پیغمبر رنگین
کشیده اند بخون جسم اطهر او	سنان بنوک سنان زده سر مطهر او
درین هوا که دل سنگ آتش آب است	برهنه جسم حسینم در آفتاب بود
خوشم اگر بچنین حال هم گذارندش	ولی بخاک درین رهگذر سپارندش
نموده است خشم دل عدا نشر ا	که بشکنند ز سم اسب استخوان شرا
چو نیست ز آدمیان بهر ما مددکاری	مرا ز لطف تو توقع که از ره یاری
که رو نموده بغاضری بقتلگاه دمی	پناه عالمیان زادهی پناه دمی

[illegible]

[illegible]

آمدن حضرت زینب بقتلگاه شهدا

ایکه چون خرقه شد از تو زلف دو قامت	خیز و بپا کن دوباره شور قیامت
زینب مضطر رود بشام ز جا خیز	وقت رحیل آمده است جای اقامت
خیز برادر که خواهر تو درین دشت	بهر تو بنشسته که جا بر دو لب سلامت
نقد وجود ترا چو داده ام از کف	جای بیعت آورده ام بوجه غرامت
خیز که لیلا بروی کشته اکبر	کشته در افغان بپا نموده قیامت
با سر عریان سراسر و لبه ما	سایه ای آفتاب برج کرامت
جسم تو عریان در آفتاب نشسته	گرچه رخت ز آفتاب برده علامت
آه که رفتم ز کوی تو اینک افتاد	وعده دیدار ما بروز قیامت
خون بفشان از دو دیده در پی غم	تا نفشانی بحشر اشک ندامت

گفتار حضرت زینب با جسد مطهر امام

گر از غمت برآورم از سینه آه را	چون سوز خویش تیره کنم مهر و ماه را
گردند فرقه که تو را بیکس شهید	گویند در جزا چه جواب این گناه را
الله از آن ستمگر دون گر [illegible]	[illegible] محزون [illegible] آه را

[illegible]

[illegible]

اه جودی بزد شرر بر خرمن افلاکیان — یارب افزون کن شرار این آه عالم سوز را

گفتار حضرت سید سجاد با جسد مطهر پدر بزرگوار

گر بسم برزخم این دیده اشک افشان را — خلق بیند بیک چشم زدن طوفان را
لیک از کعب نی نوک سنان می نشود — روی نعشت کنم از سینه بلند افغان را
این زند سیلی وان کعب ان نوک سنان — من جفا جیئم استم عدوان را
مانده نعشت بزمین اه که نگذارندم — که کنم دفن بخاک این مدن عریان را
طاقتم نیست که تا بمیان سپهی — دیده گریان بکرم زینب سرگردان را
بر و کشته صد پاره اکبر لیلا — زغم و ناله بترسم که سپارد جان را
اید ریغا که در اندیشت بلا نگذارند — که سکینه کشد از سینه تو پیکان را
آه زارم اثری در دل اینقوم نکرد — تیر بجا کجا رخنه کند سندان را

جو دلی الشیه نتواند شدن از ناله خموش
نگرانم که ازین درد سپارد جان را

از تربت تو ر و لسفر دارم ای پدر — از خون دل دو دیده تر دارم ای پدر
پژمرده گشت تا گل رو تو من فغان — شب تا سحر چو مرغ سحر دارم ای پدر
آه و فغان که رفتم و نعشت نشاد دشم — گر از قفات نعش تو پیر دارم ای پدر

[illegible]

وداع شیعه لن علیا جناب خورشید حجاب حضرت
ام کلثوم در قتلگاه با جسد مطهر حضرت عباس

ای شیر بیشه دل چشم پیر آمدم / از کوی تو عازم بسوی شام غم آمدم

کرد غشته قتل؟ تو زینب بسته ام / این قوم جفا پیشه بزنجیر و طناب

این بیکس دیده کعبه آن ... / فریاد که هر لحظه زنی قوم بعند ایم

بابا ز تو هر لحظه مرا بود سؤالی / از چیست که اکنون همی هیچ جوابم

برادر سر از خاک که این قوم جفا جو / ببریدند ز سر معجر و از چهره نقابم

زین غم که بر جسم تو بیرون ز حساب است / در سوزش لشکر تا روز حسابم

ز افتادن سرو قد اکبر به ره خاک / یکبارگی از دل رفته برون طاقت و تابم

زان تیر که جا کرده بحلق علی اصغر / در ناله چو لیلا و در افغان چو ربابم

این شعله فراقست که بیرون ز دیده جو / هر لحظه بموج آید و من تشنه آبم

گفتگوی علیا جناب خورشید حجاب حضرت زینب با نعش

برادر از چه بخاک اوفتاده پیکر تو / سرت جدا چه بفدای سر تو خواهر تو

چرا بسوی من خسته دل نظر نکنی / نظر بسوی من زار خون جگر نکنی

ز جا بخیز و ببین درد مشکل زینب / نگر تو شمر و سنان را مقابل زینب

سر برهنه من استاده ام برابر تو / ز من بپرس که آخر که برد معجر تو

جسم او نازک و خورشید چو رخ افروزد / ز آفتاب این بدن غرقه بخون میسوزد

مهلتی ده که من خسته چو رو در سفرم / ز آفتاب این تن مجروح بسوی سایه برم

مطلب سیم من این بود ای شمر شریر / که چو امروز بدست تو شده ستیم اسیر

فرصتی ده که دمی بر سر این کشته خویش / بگشائیم و گریه کره از این دل ریش

ساعتی گریه بر این کشته بی یار کنیم / دامن خویش ز خون مژه گلنار کنیم

چند از گریه و زاری دل این طفل آرام / این تو این جمله اسیر ابلا این ره شام

جو دیا آه که همچو ز بهر گونه خطاب / نشنید و بجز از کعب نی از شمر جواب

زبان حال علیا جناب خورشید حجاب با در علی اصغر با قاتل آن مظلوم

چرا ز خاک برون آوری تو پیکر او / چه کرده است که از تن جدا کنی سر او

جدا نکرده سر طفل شیرخواره کسی / علی الخصوص که در پیش چشم مادر او

مکش تو تیغ جفا بر گلوی اصغر زار / که نیست طاقت خنجر دگر بحنجر او

دل حسین ز بس مرگ نعش بود همین / که دفن ساخته تن زار علی اصغر او

بسوز این تن نازک ز تابش خورشید / در آفتاب مفکن ز کینه پیکر او

همین بس است که این طفل از عطش جان داد / چو خشک شد ز غم آب شیر مادر او

وداع حضرت زینب

[illegible]

پروانه‌وار سوخت دلم زآه شعله‌بار — تا شد سر بریده‌ی تو شمع محفلم

ایندر روا که گویم وا ابن عمم کجا برم — کامد بخنده قاتل تو در مقابلم

من زینبم که سلسله را بدم عزیز — اینک میان سلسله در سلاسلم

ای سر ز تن جدا که نمود از بدن جدا — دستی که داشتی تو بگردن حمایلم

وقت رحیل گشته ازین دشت پرخطر — برخیز ای برادر و بنشان بمحملم

آنم که داشت سایه‌ام از مهر اجتناب — اینک ز آستین شده بر چهره حایلم

اکنون که میبرند سوی کوفه تا بشام — آید کدام گوشه ویرانه منزلم

وله	جا گر کنم بدامن جودی ز سیل اشک نوح ار شوم امید نباشد بساحلم	ایضاً

ای مهر بهشتی مه روی تو ستاره — از زخم تن مجروح تو افزون ز شماره

ای قافله سالار ز جا خیز که بردند — از کوی تو ما را بدف و چنگ و نقاره

برخیز زنانی تو و بنشان بعماره — از ما که چنین حال روا نیست کناره

برخیز که بردند سر معجر زینب — او با سر عریان و گروهی بنظاره

یکباره طمع از تو بریدیم و برفتیم — تو عمر که آییم بکوی تو دو باره

بربسته چنان عقده گلویم که دگر نیست — یارای سخن با تو مرا جز باشاره

[illegible]

مكالمهٔ عليا جناب زينب خواتون با جسد آن بزرگوار

ای آنکه سرت بنوک نیزه | جسمت بمیان خون طپان است
آن روز که نام اوست محشر | ایام وداع دوستان است
ای آنکه جدا دو دستت از بند | از تیغ جفای ساربان است
تو خفته و زینب بلاکش | با خولی و شمر همعنان است
از کوی تو میروم بزاری | امروز وداع جسم و جان است
در هر ملت که کشته شد شاه | بر اهل و عیال او امان است
اما چکنم از آنکه در دهر | این رسم نه رسم کوفیان است
تو کشته شهید و زاهل بیت | افغان ز زمین بر آسمان است
لیلای حزین باه و زاری | بهر علی اکبر جوان است
از بهر گلوی خشک اصغر | هر لحظه رباب در فغان است
در هر طرفی سکینهٔ زار | چون بلبل دور از آشیان است
بر گردن زینب است زنجیر | با درد و غم تو توامان است
بیمار حزین ز برق شمشیر | پیوسته چو رعد در فغان است
بر ناقه سوار و اندر افغان | جودی چو درای کاروان است
اطفال تو خوف گرم شیون | دست اجلی مرا بدامن
ای هم بکف سنان دشمن | بر چهره ام آستین حجاب است
نیز که روز محشر آمد | روز از شب من سیه تر آمد
ا بسراغ اکبر آمد | در ناله و نوحه چون رباب است
تیم ز کوی تو بعید آه | یک چند قدم بیا بهمراه
یک چند قدم بیا بهمراه | همراهی بیکسان ثواب است
زخم تن تو چون ستاره | بر خیز نمی بکن نظاره
ن زاده سعد را سواره | بیمار فسرده دل کباب است
ماتمت ای شهید عطشان | جودی است مدام اندر افغان
زینب سرشک ادیدا | هر چشمه چشم او سراب است

زبان حال حضرت سید سجاد با جسد امام علیه السلام

ای پیکر عریان شهید از کین که بریده است | در خون تن چاک چاک تو اینگونه کشیده است
فرقت ز اندیشه ظلم که فتاده است | چشم همه در اندیشه کفن از چه طپیده است
فرقت شده دو چاک شده شق از زخم ابرو | زینب شده که بر سر تو شمشیر کشیده است

مکالمه حضرت زینب با نعش امام

خیال جامهٔ نو آیدم بدل حاشا | که برد پیرهن کهنه شمر از بر تو
بزم عیش و عروسی دگر کی آرم رو | که نا امید ز عیش جهان شد اکبر تو
زنم بسینه درم جا تا نفس دارم | که نرم ز سم اسب جسم انور تو
نمیرمی بجز از طفل اشک در دامن | که تیر حرمله بشکافت حلق اصغر تو

رقم زنی تو خود این نظم جودیا از غم | هنوز زنده‌ای خاک تیره بر سر تو

اگر از کوی تو با دیدهٔ گریان رفتم | آمدم با تو و با لشکر عدوان رفتم
گر تو با جملهٔ شهیدان سوی جنت رفتی | من سوی شام بهمراه اسیران رفتم
خاطر جمع و دل آسوده تو میباش که من | فرق مجروح و گیسوی پریشان رفتم
ای تشنه لبان این تو و این شط فرات | آب ننوشیدم که من با لب عطشان رفتم
بعد از این بانگ عطش نشنوی ای شاه که من | با یتیمان بسوی کوفه و ویران رفتم
عهد با تو که تو گشته شوی بر لب آب | تو وفا کردی و من بر سر پیمان رفتم
چاک پهلوی ترا دیدم و از تیغ غمت | سینه را چاک زدم همچو گریبان رفتم
خاک بر فرق من خواهر من که ترا | جسم صد چاک فکندم به بیابان رفتم
نعش تو بگذاشتم بجانم چون شمع | با سر پاک تو ای مهر درخشان رفتم

مرغ شکسته بال و پر را | زین حادثه آشیان خراب است
بنگر سوی زینب که او را | بر چهره ز آستین حجاب است
برخیز که روی نعش اکبر | لیلا ز شرار دل کباب است
برخیز و رسان باصغر آبی | چشمان سکینه پر ز آب است
برخیز و ببین که چشم بیمار | از شدت گریه چون سحاب است
جودی که چو تو شفیع دارد | کی روز جزا در اضطراب است

در مصائب شب یازدهم محرم

امشب است آن شب که عرش ذوالجلال | لرزد از درد و غم و رنج و ملال
امشب است آن شب که از اشک ملک | غرق گردد چون شود فلک فلک
امشب است آن شب که آدم در بهشت | در سراندیب بلا گرید ز غم
امشب است آن شب که از بحر عیون | نوح کشتی را اندر بحر خون
امشب است آن شب که از سیل غم | کشتی دهر او در گرداب غم
امشب است آن شب که داغ این قتیل | گلستان را نار سازد بر خلیل
امشب است آن شب که موسی کلیم | دل شود در سینهٔ سینا دو نیم

امشب آن شب که با حال حزین	بسته زنجیر کین ...
امشب آن شب که جودی هر زمان	شود از دست ...

ایضاً

امشب از غم دل ترک خواب کن	ای دل دراز دیده و دامان پر آب کن
ای چشم ... یک چشم هم زدن	سیلی فرو بریز و جهانی خراب کن
ای فرقدان ز فرق بنه تاج افتخار	کف الخضیب با کف از دست خضاب کن
... جهان بترک جهان دل ز جان گرفت	ای جان برفتن از تن عالم شتاب کن
شد بر سنان عیان سر سلطان عالمین	ای آفتاب چهره نهان از ... کن
ای بوتراب آب ز ابرو از تراب سر	مدفون حسین خویشتن ... تراب ...
... سینه شه دین تاخت ابن سعد	ای دست کرد کا تو پا در رکاب کن
... کرد اشت سایه گیسو ای بتول	عریان بیا مشاهده در آفتاب کن
افتاده نخل قد علی اکبرت نگر	در خون نظاره اش تو بعهد شباب کن
بنمو بزم عیش و عروسی حسین بیا	ای مجتبی بیا کف قاسم خضاب کن
... بسته بطناب می کشند برق	دوری بزن بگردن دور اطناب کن
... به پشت ناقه عریان سوار شد	ای مهر ز آفتاب رخش اجتناب کن

ولہ	این ظلم چو دیا که گویم که بعد قتل جسم حسین زیر سم اسب تو پا ست	ایضاً

زمانم شه دین سبط بوتراب امشب	چرا نمی شوی ای آسمان خراب امشب
نهان در ابر کن ای آسمان کواکب را	ببین بجسم حسین زخم بی حساب امشب
... برق ... بسوز چراغ عالم را	که شد بگردن زینب کین طناب امشب
... بجو دمیح پو سنبل دگر که لیلا را	ز مهر گیسوی اکبر نمانده تاب امشب
... ناله بکش از جگر که در اندیشت	... اصغرت بجواب امشب
... دگر کف الخضیب را منما	که هست بر کف قاسم ز خون خضاب امشب
... بر سر بدر نعش تجالت زار	نموده رو بنجف نزد بوتراب امشب
بریز اشک تو ای ابر غم که عالم را	ز چشم عابد بیمار برده آب امشب
بزن سر از افق ای آفتاب عالمتاب	که سر ز مطلع خولی زد آفتاب امشب

ولہ	نگر ز دشت بلا ساربان برفته هنوز که دهر آیده چو ... اضطراب امشب	ایضاً

... از چه بگیری دگر قرار امشب	گذشته توسن بختی بگر مهار امشب
... تیره جهان تار گشته رفته بگر	اثر ز روشنی چشم روزگار امشب

بیا ببین که چسان بود اصغر بی شیر
ببین که ناله رسید از دل رباب امشب

بیا بعشرت قاسم دمی ببین که قضا
نموده کاکل او را ز خون خضاب امشب

بیا بسلسلهٔ کودکان دمی که ز غم
سکینه جا سپری رو نهفته ز آفتاب امشب

ولـه

ببند لب ز بیکسی جودیا کریم ...
ز گریه چشمه بچشم شد سراب امشب

ایضا

انگشته صد هزار قاتل
امشب بدو جا نموده منزل

در یک منزل بود سر او
یک منزل جای پیکر او

در یک منزل هزار غوغا
در یک منزل غریب و تنها

در یک منزل تنش بخواری
در یک منزل سرش بزاری

ای آنکه بصد غم و نوائی
در پرده چرا سخن سرائی

بی پرده سخن سرای ای دل
کن فاش تو نام این دو منزل

یک منزل آن شهید عریان
در دشت بلا ز جور عدوان

یک منزل آن غریب محزون
در کنج تنور خولی دون

نی نی غلط آنکه گفتی ای دل
امشب بدو جا نموده منزل

ای دل ز چه راز خود نهفتی
از منزل سینه‌ام نگفتی

ز کعب نیزه شده مجروح شانه‌ام امشب
ز تازیانه کبود است پیکرم امشب

فغان که جان بدهد از ضعف نیست کس برسر
ز حال عابد بیمار مضطرم امشب

بده دو جا که لیلا کند پریشان مو
برد کشتهٔ صد چاک اکبرم امشب

بده دو جا رقیه رود برون آرد
خدنگ کینه ز حلقوم اصغرم امشب

بده دو جا ز دم سوختگان ز غم
بریزم بخیه بود خاک بر سرم امشب

از این قصیده حرام است زندگی جودی
نشسته خاک لحد گاش بر سرم امشب

ولک از الم اشک خونم ز نار دامن است امشب
فلک از آتش آهم شرر در خرمن است امشب

فدا ای الصبا با خاتم پیغمبران برگو
که در دشت بلا جسم حسینت بی سر است امشب

سلیمانا جهان تشنه بری انگشتش
که ... خاتمش اندر کف اهریمن است امشب

زلیخا با جسم حسینت تماشا کن
که همچون خانهٔ زنبور روزن روزن است امشب

مجال یا علی یکدم بیا در کربلا بنگر
که زینب در میان صد هزاران دشمن است امشب

بیا کز داغ مرگ اکبر گل پیرهن لیلا
چو مجنون رو بصحرا کرده اندر شیون است امشب

دمی از گلشن جنت درآی ای زهرهٔ زهرا
که از خون جبین ... گلشن است امشب

برآر از خاک سر گر کینهٔ اعدا تن او را
هزار و نهصد پنجاه زخم اندر تن است امشب

ایضاً در این مقام مصیبت انجام گوید

ماتم لیست که گردیده مکرر امشب
دیدهٔ عالم ایجاد ز خون تر امشب

سرو گشته است خم از بار الم از چه بکمر
شده چون قامت سرو علی اکبر امشب

پشت افلاک ز غم همچو کمان گشته بکمر
تیر کین خورده بحلق علی اصغر امشب

ای دریغا که ز بهر کف آب افتاده
دست از پیکر عباس دلاور امشب

چهره سیماد کرا ز هر ره که در دشت بلا
دخت زهرا شده بی چادر و معجر امشب

ای دریغا که ندادند امان زینب را
تا کند جمع یتیمان برادر امشب

شد سیه شانهٔ اطفال و دریغا نگرفت
تازیانه کسی از شمر ستمگر امشب

ای دریغا که نیامد بجز از طعن عدو
کس پی تسلیهٔ عابد مضطر امشب

آن سری را که بدی زانوی زهرا بالین
خاک صحرای بلا بالش شده بستر امشب

ولـه

این شراریکه بود در دل جودی نه عجب
گر بسوزد ز نفس خامه و دفتر امشب

الیضاً

امشب از شبهای دیگر آتشم افزونتر است
شعلهٔ آه مرا امشب شرار دیگر است

هر زمانم گر ز شب بگذشته می‌آید بیاد
بگذرد آهم ز مه اشکم بماهی اندر است

دوش ای بود تا سحر در سجده نعش شاه دین
امشب ای ابر سنان سر تن بجای دیگر است

زبان حال حضرت زینب

رو بهر جانب که بنمائیم با بهر فرار
لشکری آید با تیر و سنان دنبال ما

میبری ما کز زنده ما را ای لعین نزد یزید
از چه زیر سم مرکب افکنی اطفال ما

ای لعین گر میکشی ما را بکش تیغ و کشش
در همین دریا که کی مردن بود امال ما

گرد مرغ روح جوی از بدنها میل فرار
تا تو سنگین دلی از سنگ کین بشکستی بال ما

ولـه ایضاً

اشک بگذشته سر ابیب ای سرا امشب
افتاده بدلم آتش دیگر امشب

خون دل متصل آید ز دو چشم بیرون
گر حسین کشته جدا ز نیب مضطر امشب

شصت و شش زن همه اندر غل و اندر زنجیر
غرقه در خون شده هفتاد و دو پیکر امشب

همچو مجنون شده سرگرد بیابان لیلا
او مگر کشته جدا از علی اکبر امشب

مدران دشت بلا جای سکینه خالی
تا کشد تیغ ز حلق علی اصغر امشب

ای صبا گوی ابوالعباس که زینب شده اسیر
خوب داری خبر از حالت خواهر امشب

ای دریغا که ندادند امان زینب را
تا کند گریه سر نعش برادر امشب

کاش گویند بزینب که مخور غم باشد
نهادار حسین خولی کافر امشب

ولـه

بجو دیا خاک بسر کن که درین دشت بلا
نشان ماند حسین با تن بی سر امشب

الیضاً

چرا از همرهان دوشش ای سر انور جدا بودی / چرا پر خاک و پر خاکستری ای شب کجا بودی

که بر زانو چرا خاک سرت باشد پر از خاکستر / مگر در تنور اینگونه داروی ادوا بودی

بتنها چرا در خانهٔ بیگانگان رفتی / بر میهمان چه بابا روزی آخر آشنا بودی

گرفتار جفای شمر ما بودیم دیشب را / تو در دست کدام اسیر تا سحر که مبتلا بودی

ترا چون بود بی سر کوفه تن در کربلا جا / دل ما سوی کوفه چشم ما در کربلا بودی

بگو بدیر ترا جا بود در کنج تنور اسیر / بگو که بر زیر طشت تنها از جفا بودی

نه در کنج تنور بودای گنج شاها کنج مطبخها / نه آخر روز ... عرش خدا بودی

پس از کشتن سر در ما سوی کی شد ... / ... ازل ... ازما سوی بودی

... جودی ... رقم کرده / خدایا کاش تن از جان جدا ... بودی

مکالمه حضرت سکینه خواتون با سر پدر بزرگوار

ای سر خونین که رویت رشک ماه خاور است / سر بنوک نیزه و چشمت بسوی خواهر است

روز محشر آفتاب است از زمین بلند / آفتاب من که امروز روز محشر است

سیهها خولی از کشب بنودی بیشتر / از چه مانت پید جان از چه پر خاکستر است

ای سر خونین ز نوک نیزه بنگر سوی ما / بین ز ... خون پر درچه ...

زبان حال صدیقه کبری فاطمه زهرا با سر منور امام

ای سر خونین که رشک آفتاب خاوری / از چه خونینی چرا پر خاک و پر خاکستری

سیهها نیکس نداده جا اندر تنور / این ستم هرگز نکرده کافری با کافری

ای پناه عالمین اندر همه عالم نبود / غیر خولی ... دیگری

بودم اندم بر سر نعشت که آمد ساربان / ... دستش ... خنجری

خواستم تا دست نهم بر چشم خویش / نه ترا انگشت بر جا بود نه انگشتری

تو در اینجا خفته زینب را بگردن ریسمان / در چنین حالی چرا غافل ز حال خواهری

بسته با من چرا از سخن با من بگو / از چه تقصیر اسیر اینسان سر گرانا مادری

راس تو در کوفه و چشمت بسوی کربلا / خود نگر در غم زهر کودکان مضطری

تا سرت گیرد ز خاک و بر سر زانو نهند / ای سر خونین که در انتظار مادری

خلق اندر انتظار حشر موعودند لیک / هر طرف برپا شد از اشقیا چون محشری

در بیان وداع آخر حضرت زینب خاتون با جسد مطهر امام

پس از وداع چو با عترت رسول انام / نمود زینب مظلومه رو بجانب شام

زبان حال حضرت سکینه

پس از آن بسوی خواهرش نمود خطاب — که ای ستمکش مظلومه زینب بیتاب

وصیتی بتو دارم کنون من ای خواهر — بحق فاطمه کز این وصیتم مگذر

بهر آن ستم که ببینی در این ره از کین — بهر آنکه کنی اینگروه را نفرین

که امتان پیمبر گناهکارانند — بحشر بهر شفاعت امیدوارانند

نمای پیشهٔ خود صبر ای نکو کردار — گرت بشام بیارند بر سر بازار

نمای صبر بهر درد و محنت ایام — نشان سنگ شوی گر تو در خرابهٔ شام

کنون بشام روانی برو خدا همراه — بهر کجا که روانی مراست بر تو نگاه

همین بجود میرزد از بیان آتش — که همچو شمع فرو ریزد از بنان آتش

مکالمهٔ حضرت زینب خاتون با ابن زیاد ملعون

چون سخن با من دلخسته و مضطر داری — گر ز حالم تو خبر از همه بهتر داری

شش برادر ز من زار بکیدم کشتی — سر آنهاست که اینک برابر داری

خبرت از دل آشفتهٔ لیلا نبود — بازی اینک بدو زلف علی اکبر داری

سینه از پنجهٔ غم چاک نموده است رباب — پیش او چوب جفا با لب اصغر داری

غافل از گریهٔ زهرائی و از قتل حسین — خندها با پسر سعد ستمگر داری

زاری نمودن حضرت سکینه هنگام افتادن از ناقه

فدای جسم تو عمه برس بفریادم — ز آه سردی خار مغیلان ز ناقه افتادم

تغافل از من خونین جگر مکن عمه — مرا بچشم یتیمی نظر مکن عمه

منم بحالت مرگ و تو بیخبر از من — چه کرده ام که تو پوشیده نظر از من

سرور قلب شهنشاه عالمینم من — سکینه نور دل و دیدهٔ حسینم من

غریب و زار بمردم امان ز بی پدری — گر ز سینه جان بپرم فغان ز بی پدری

در این سیاهی شب جان نرود مرا ز اعضا — کنم مشاهده گر وحشیان این صحرا

خوشش از آنکه ز راه وفا بشام و سحر — بیادی آهی بسیرم به جناب پدر

مگر ز ناله ام ای عمه جان غمین شده — که غافل از من مظلومه اینچنین شده

دو باره گر شوم ای عمه کامیاب از تو — دگر نه خواهش آن میکنم نه آب از تو

دگر ز سینه رها آه جانستان نکنم — ز تازیانهٔ خولی دگر فغان نکنم

دگر فغان نکنم گر ز ضربت سیلی — بهر دقیقه کند شمر دون دو زخم نیلی

دگر خروش نخیزد ز جان پر دردم — پیاده گر جلو اسب شهرها گردم

برون نیاید از سینه آه شبگیرم — اگر زنند بگردن هزار شمشیرم

جهان بدیدهٔ جود سیاه چون شب شد — که نوبت سخن از شرح حال زینب شد

ان زجر حسین بزجر لب [illegible] | زان طفل حزین بزد سن آر
پس چون ستمگر جفا [illegible] | شد تیغ و تیرش بجود [illegible]
برگشت ز جرس او روان شد | از قهر بهر طرف دوان شد
ناگاه [illegible] | اندر یتیم را در افغان
بگرفت دو دست نازنینش | زد سیلی چند بر جبینش
آن کودک ناتوان بصد آه | ناچار نهاد روی بر راه
میرفت بروی خار و خاره | آن طفل پیاده او سواره
جودی بگذر ز شرح این غم | کافتاده شرر بجان عالم

آمدن زجر بنزد علیا مخدره حضرت سکینه خاتون

بروی زجر چو افتاد چشم آن افگار | روان چو برگ گل شد میان بوته خار
ولی بهر نگهی کو بسوی او میدید | بخود ز خوف سراپا چو بید میلرزید
نه عزم و اهمت آن طفل جان نه برتن داشت | نه پای رفتن و نه جرأت نشستن داشت
دمی نشست ز خون چشم خویش دریا کرد | چو تنگ حوصله شد رو بسوی صحرا کرد
دگر نه در دل او جای صبر و حوصله بود | نه پای رفتن و از بس بپاش آبله بود

چو دید زینب از آن طفل ناله گشت بلند | ز پشت ناقه سر خاک خویش را افکند
بسر کشید عبای آن علیل بیجان را | بگرد خاک بسر چاک زد گریبان را
ز مهر گل رویش گلاب اشک افشاند | بهر طریق که بود او بمحملش بنشاند
بسوز جودی از این غم که در خرابه شام | از این قضیه شدش زندگی بدهر حرام

زبان حال حضرت زینب خاتون با سر امام

حال طفلان خدای بی سر و قافله بین | گردن سلسله بسته بیک سلسله بین
بسر خار مغیلان بره شام بلا | سر برهنه همه را پای پر از آبله بین
ای که نزدیک تر از جان بلبی زینب را | مدتی هست میان من و خود فاصله بین
نشود هیچ بهر مرحله از تو جدا | عشق خود را بدل خواهر خود راحله بین
که سرت را بسنان بینم و گاهی بتنور | زنده ام باز مرا صبر بکن حوصله بین
سر ما باز و سر ماه بنی هاشم را | اندرین مشعله در محفل ما مشعله بین
سر اصغر بسر نیزه بود پیش رباب | ای سبک سیر سکینه دل این حرمله بین
معنی بسمله را بروی اکبر بنگر | حال این صفحه رو معنی این بسمله بین
پیش آن صفحه که جودی رقم نام تو زد | روی خورشید فلک را ورق باطله بین

حکایت از روزگار غدار

[illegible]

چو نرود سکینه دکر از ضربت سیلی	نیلی ننموده رخ همچون قمری را
در کنج تنور از پس کشتن لب بر خاک	جز راس حسین کی بنهاد تو سری را
چون جود ماتم زده اندر نظر خلق	قیمت شکستی بجز ان کهری را

گفتگوی حضرت زینب خاتون با سر امام

ای برادر بفدای سر تو زینب تو	ز عطش چون گل پژمرده چرا شد لب تو
روز جا بر سر نی داری و شب جا به تنور	دور از تو تو میسوزم و شب از شب تو
گر بود کوفه اگر شام اگر بزم یزید	هر کجا میرود آید بقفا زینب تو
از چپ و راست همی تیغ رسد بر سر من	گاه از راست تو میآیم و که از چپ تو
حال کاندر سر نی چوب زنند یا سنگ	بعد ازین تا چه کند چوب جفا با لب تو
که رخت سرخ چو خورشید و گهی زرد چو ماه	کرده بیتاب مرا سوزش تاب و تب تو
عابدین پا پیاده بره خار بود	زیر پای سر سعد لعین مرکب تو

جودیا تا تو شدی چاکر اولاد رسول
سرور ان زاید است آرزوی منصب تو

شد بسیار غم خون دل غم پرور ما	داد گیر داد ز بیقوم دنی داور ما

[illegible]

[illegible]

فاطمه را شاد کردی خاطرت شاد ابن سعد	خدمتت را کو اهدرت از یاد ابن سعد
حالیا از کینه بر کش تیشه ظلم و ستم	ریشه آل علی بر کن ز بنیاد ابن سعد
خود نشین در سایه و بنشان میان آفتاب	سر برهنه زینب و کلثوم ناشاد ابن سعد
از در دروازه ویران تا راس حسین	سنگ باران شکنند از ظلم و بیداد ابن سعد
خلق را بر کو مبارکباد یکدیگر کنند	کاین چنین عیدی ندارد هیچکس یاد ابن سعد
بار سیل اشک جمع دی کرد عالم را خراب	گرچه جایی در جهان نگذاشت آباد ابن سعد

گفتگوی مرد شامی با حضرت سید سجاد در شام

بگفت اهل کجایی ترا وطن بکجاست	بگفت از اهل حجاز و مدینه منزل ماست
بگفت دین که داری تو ای خمیده لقا	بگفت یا فتیه از مار واج دین خدا
بگفت خوانده ای زارخسته جا قرآن	بگفت هست مرا آیه آیه اندر شان
بگفت بهر چه افکنده سر اندر زیر	بگفت کردنم آزرده گشته از زنجیر
بگفت از چه بدندان گزی همی لب را	بگفت میکنم سر برهنه زینب را
بگفت از چه ترا در قفاست دیده و دل	بگفت ترسم افتد سکینه از محمل
بگفت از چه نمائی به پیش رو نظر	بگفت مینگرم صورت علی اکبر

[illegible]

مکالمهٔ سهل ساعدی با اهل بیت اطهار در ورود شام

چو دید سهل در آن شهر شورش و غوغا | بهر گذر ز خلایق لوای عیش بپا
ز خاص و عام و ز پیر و جوان بخاطر شاد | چو روز عید کنندی بهم مبارکباد
نموده خلق همه خویش از حنا رنگین | ببسته‌اند تمامی شهر را آئین
سئوال کرد ز شخصی که اندرین کشور | چه داده رو که کنون عید تازه ایست مگر
جواب داد که ای مرد از چه حیرانی | درین بلد مگر از جملهٔ غریبانی
خروج کرده کسی از حجازیان بیزید | گلوی تشنهٔ سرش شمر دون ز تن ببرید
هنوز بود درین گفتگو بناله و آه | ز دور گشته نمایان چو کوه گرد سپاه
رسید سهل چو نزدیک آن سپاه ستم | بپا بدید در آن سرزمین هزار علم
بپای هر علمی دسته بار دگر | ز وجد خنده کنان شامیان بیکدیگر
ولی میان آن شامیان و آن لشکر | سوار ناقهٔ عریان عیال پیغمبر
به پیش ناقهٔ هر یک سری بنوک سنان | برو چو مهر درخشان و چون مه تابان
زنان بناخن غم چهره‌ها خراشیده | تمام خاک مصیبت بفرق پاشیده
ز خون دیده و دل گشته جرعه نوش همه | شده ز موی سر خود سیاه پوش همه
سر حسین سنان پیش محمل زینب | چگونه بود در آن حال کو دل زینب

[illegible]

زبان حال علیا جناب قمر نقاب حضرت زینب خاتون

فلک از جور تو خون شد دل من ... دو صد آه از دل بجا حاصل من

زینبم من که بدامان بتول ... بود هر شام و سحر منزل من

چه شد ایچرخ که در کوفه و شام ... آستین گشت برخ حایل من

ای برادر چه شود کاندر شام ... وقتی آئی تو به منزل من

چهره بنمای که از صرصر ظلم ... شده خاموش چراغ دل من

جز از دل دید و داغ دلم ... رویدان لاله که از آب و گل من

وای بر من که چهل منزل بود ... سر تو روبروی محمل من

رود م جان ز تن از دیدن شمر ... بمقابل بنگر قاتل من

جو دیا آه ازین ورطه غم ... نرسد کشتی بر ساحل من

ورود اهل بیت اطهار بشام خراب

روایتست که چون اهل بیت شاه شهید ... شدند داخل شام از جفا و جور یزید

ازانطرف همه را دست از حنا رنگین ... ازینطرف همه پاها بخار ره رنگین

ازانطرف بفلک بانگ طبل و ربط و نای ... ازینطرف همه در ناله حسینم وای

[illegible]

[illegible]

ولہ ایضاً

[illegible]

ما سر برهنه نوحه گر در خنده اعدا سر بسر ... گر دیده تازه امروز اهل شام را

با دیدهٔ گریان همه بر ناقهٔ عریان سوار ... نظاره کن بنما بما اینقوم نافرجام را

ای کعبهٔ ما روی تو محراب ما ابروی تو ... هر جا روی رو سوی تو بندیم ما احرام را

اهل و عیال تو را چنان بستند بر یک ریسمان ... اید حق ما کشا این ریسمان دام را

ای آنکه کوثر قطرهٔ باشد ز جام فیض تو ... آوخ که اینک بر لبت ریزند درد جام را

شر زور آخر دنیا باشد چون دمی ... بگذا ببینم بر رفت اتمام کن اکرام را

جود تمکن افغان گر این قصه را کن مختصر ... کز آه جانسوز تو شرر افتاد خاص و عام را

دارم دلی دریای خون از کینهٔ خونخوارها ... افتاده بر جانم شرر از آتش اشرار ها

سرم بدوش خود اکر باری کشیدن آسان بود ... مشکل که من بیرون کشم از رنج و محنت بارها

ای آسمان هاویه را سوی ایچرخ سرگردان شوی ... اولاد پیغمبر کجا این محنت و آزارها

کلثوم غم پرور کجا ویرانهای شام غم ... زینب کجا و نای نی اندر سر بازارها

خاری بگر کاهل حرم مجروح از سر تا قدم ... شهزادگان نیزه ها پاها ز نوک خارها

ای فرقدان کاش آمدی سنگ از ثریا بر سرم ... فرق علی اکبر کجا سنگ سر دیوارها

ای هرمنا بدسیر هر یک برد تخت زر ... قلادهٔ زنجیر کین بر گردن بیمارها

[illegible]

در خطاب حضرت زینب

[illegible]

زبان حال حضرت سکینه

آشنا با دل اگر بهر تو خون شد نه عجب
در مقامی که نبود دل بیگانهٔ تو

رعد آسا جگر ناله برآید از سنگ
گر که بر کوه بخواند کسی افسانهٔ تو

هر که شد بندی تو بستهٔ زنجیر ستم
کیست آنکس که دلش نیست دیوانهٔ تو

کرده سوراخ بجنت جگر زهرا را
کعب هر نیزه که بنمود سیه شانهٔ تو

شب بخرابه تا راز سر شاه شهدا
شمعی افروخت عجب چرخ بکاشانهٔ تو

بکنزان وطا اینقدر غم و رنج و بلا
آفرین باد بر این همت مردانهٔ تو

چو بیازین می عما که تو داری گشتند
اهل تقوی همه در روی کشی پیمانهٔ تو

زبان حال علیا جناب قمر نقاب حضرت زینب

گر گذری ای دم باد صبا
نیم نفسی سوی دیار بلا

کوی حسین را که نبود این چنین
قاعدهٔ مهر و طریق وفا

تو بجنان زینب محزون بشام
تو ز الم فارغ و ما مبتلا

جای تو اندر بر جد و پدر
من بکف خولی و شمر دغا

دست تو بگشوده بگیسوی حور
بازوی ما بسته همه در قفا

تکیه که تو بر روح القدس
خشت خرابه است مرا متکا

چو آن ستمکش ز خواب و پاسی از شب شد
سکینه سر برآورد از خواب آهسته آهسته

لب خود از تکلم بست آن دل پر از شیون
گشا از گردن و بازو طناب آهسته آهسته

کشید از نار غم بیا اندر خرابه آه
دل پر آتش و چشم پر آب آهسته آهسته

چو چشمش بر سر باباش افتاد آتش گذشت از سر
دو دست آورد سوی راس باب آهسته آهسته

که ای که بزم بزم الشام گردید از بالا
بزیر آورد راس آن جناب آهسته آهسته

پس از نطق لبها گفت آن سر گذشت خود
سئوال شد ابتدا آن سر جواب آهسته آهسته

بگفتا ای پدر از تشنگی جانم بلب آمد
بگفت از دیده تر نوش آب آهسته آهسته

بگفت از سیلی شمر لعین رویم شده نیلی
بگفتا صبر و روز حساب آهسته آهسته

بگفتا بی علی اکبر نخواهم زندگی دیگر
بگفت از وی شوی تو کامیاب آهسته آهسته

بگفتا ای پدر هر جا روی آیم همراهت
بگفتا میشوی مهمان باب آهسته آهسته

بعالم فخر کن جودی که شعر روشنت آخر
جهان بگرفت همچون آفتاب آهسته آهسته

در بیان ورود اهل بیت اطهار بشام غم انجام

ابر ترم از چه اینک چشم خونبار آمده
صبح عالم از چه بر هم چون شب تار آمده

از شکست زادهٔ زهرا و از فتح یزید
عید ماتم بهر کفر و دین بیکبار آمده

بردن اهل بیت ...

بگوی حالت خود با من ای ز جان تو سپید | چرا نگاه کنی ای قتای چو پر تو خورشید
جواب گفت که ای نور دیده کان ترحم | قسم بجان تو و روح اطهر پدرم
ز سنگ قوم جفا پیشه سر ندارم من | ز کعب نیزهٔ عدوان اگر ندارم من
کشیده چشم و به بزم یزید کافر بین | بهر کناره بیا شور روز محشر بین
ببین بکرسی زر کرسی نشین این محفل | ببین بخلق تماشائی اندرین منزل
سر برهنه چسان سوی بزم عام روم | چسان مقابل این زادهٔ حرام روم
چگونه روی نمایم باین پریشانی | بمجلسی که یهود است و گبر و نصرانی
چسان روم سوی بزمی که خلق با دل شاد | بهم کنند ز قتل حسین مبارکباد
چسان بیار کهی رو کنم من مضطر | که نیست بر در و بامش بجز تماشاگر
تنها بدیدهٔ جودی سیاه چون شب شد | که آستین برخ آخر حجاب زینب شد

مکالمهٔ یزید پلید با سر مطهر امام علیه السلام

ای الله سر بزم من بهر چه دلگیر آمدی | زود تر میخواستم ای سر چرا دیر آمدی
گر نبودی بر سرت ای سر هوای سروری | پاره پاره تن چرا از ضرب شمشیر آمدی
در قبول حکم من گر سر نهادی ای حسین | کی بسنگ سینه ات از ناوک تیر آمدی

مکالمهٔ علیا جناب قمر نقاب ... زینب ...

از ضرب سنگ کینه اینقوم پر ز کین / اینسر که بر نیزه فتاده است بر زمین
این سر که آفتاب ازوی کرده کسب نور / خولی نهاده است بخاکستر تنور
این سر که داده تو آب را وسید امام / آویختند بر در دروازه های شام
این سر که دید این همه جور معاندین / او را روا است چوب زدن در کدام دین
بیمار کرد کار تو آزرمی ای یزید / از روی جد او بنما شرمی ای یزید
زینب چو دید گشت امیدش ز سر بکرد / آهش بر آن ستمگر دل سخت اثر نکرد
آخر بطعنه گفت بزن خوب میزنی / ظالم بسوی کاهی چوب میزنی

گفتگوی علیا مخدره حضرت سکینه خاتون

این سر که بطشت زر عیان است / رخشنده چو ماه آسمان است
باشد سر باب من کز اینسان / آزرده ز چوب خیزران است
این سر که بتیغ ابروانش / خم قد فلک هلال سان است
باشد سر عم نامدارم / کش مهر چراغ آستان است
این سر که خطش بگرد عارض / چون هاله بماه آسمان است
آرام دل فکار لیلاست / نامش علی اکبر جوان است

ای یزید العمه جان بنگر سر سرباز را / با صوت مطرب در برش شاد از چه بین آواز را
عمه یزید بیحیا از بعد کشتن از جفا / تو ازچه بر لب میزنی شاه مسیح اعجاز را
بازوی بابم را برسن بستند ازچه کوفیان / هرگز نمی بندد کسی پر مرغ بی پرواز را
زین ظالمان زشت خو بس گریه دارم در گلو / فریاد کز جور عدو نتوان کشید آواز را
در پای تخت این لعین بر پا ستاده عابد این / عمه این خواری ببین این شاه با اعزاز را
زنجیر قوم بیحیا بر گردن عابد نگر / بربسته نزد هفوه بین این خسرو شهباز را
چو دو زشت انس و جان دیدی مرا منجر عیان / آگه مکن زینب است تا نامحرمان راز را

مکالمهٔ حضرت ام کلثوم علیها السلام با یزید لع

ای روی که ز ظلم تو بار روز شب است / کشته تشنه حسین را و چه وقت طرب است
این سر که تو ریزی بر خشت درد شراب / لؤلؤ بحر شرف گوهر درج نسب است
گاه آینه سنان بودی و گاهی به تنور / با بهشتش زچه در دست تو چوب غضب است
چو نگین زین لب وزین گوهر دندان بردار / که پیمبر بجهان زنده ازین لعل لب است
این علیلی که نگهداشتیش بر سر پا / عابد سوخته جان است که در تاب و تب است
لب ببند از سخن و دیده گشا زشت نگو / زشت گفتن به بزرگان نه طریق ادب است

مجلس یزید و آوردن اهل بیت را

واده جلی که فاطمه برهنه از در و بام
کبری برون خرابی شام
گاهی فکنند در تنور ام
گاهی جلی تو در حضور ام
من باز و چرا دم ای ستمگر
گاهی فغان از نشیت شوم کام
بالا و بر زبان حال بگفت
عل براد و چه تیغم بسکفت

زد و ده کی بعزیز شتم
کنم بعزیز کرد کار ام
بر غم کار کنه کارم
این طفل علیل من چکرده
این بسته در رسن چکرده
این جمع زنان مو پریشان

بگشا نظر ای بلند اختر
تا آنچه ندیده به بینی
استاده میان خلق نالان
خواهی بجهان اگر عزیزی
انگاه نگاه هنه نالان
دید آنکه ستاده حلقهٔ زن
از جسم همه برون شده روح
بازوی همه به پشت بسته
هر لحظه که آن علیل بیمار
گفتند ورا گروه خونریز
ناگاه نگاه هنه ناشاد
در خرمن ماه اختری چند
در دست یزید شوم ابتر
با تیغ جفا به فرازی
زین جور و جفای آن بداختر

یک لحظه بپای تخت بنگر
از باغ طرب گلی بچینی
بین جمع زنان مو پریشان
آور همه را پی کنیزی
افتاده بجانب اسیران
در مجمع عام گرم شیون
از آبله پای جمله مجروح
اعضای همه بهم شکسته
بنشسته ز ضعف با دل زار
منشین بر اسیر برخیز
بر طشت زر و سر شه افتاد
پیرامن طشت زر سری چند
شمشیر بدید پر ز جوهر
میکرد بر اسش بازی
ناگاه بگردش آمد آن سر

مکالمهٔ ام الحکم عمهٔ یزید پلید با هند

[illegible]

زینب چو در آن میان آشوب — بشنید صدای ضربت چوب

از آتش غم بشور و غوغا — برجست ز جا سپند آسا

گفتا به یزید کای ستمگر — زد بوسه بر این لبان پیمبر

این نور دو چشم شاه بطحاست — این نو گل بوستان زهراست

این سر که فروغ عالمین است — لب تشنهٔ کربلا حسین است

بشنید چو هند نام زینب — در شام چو دید شام زینب

بی پرده ز پرده سر برون کرد — بر سر زد و خویش را نگون کرد

افتاد بخاک پای زینب — در ناله شد از برای زینب

گفتا بخدایت این چه حالست — این در خوابست یا خیالست

ای اختر آسمان عصمت — ای گوهر دو دمان عفت

ای کاش بدم ز دیده نومید — تا دیده ترا چنین نمیدید

چون دید یزید ماجرا را — افکند بدوش او ردا را

کای هند مرا ز کار بیجا — کردی بمیان خلق رسوا

گفتا بجواب کای ستمگر — رسوای خدائی و پیمبر

زینب که خدای را عزیز است — مریم بر مادرش کنیز است

[illegible]

[illegible]

که تا که بلب گوشوار عرش مجید — بلند گشت بمجلس صدای چوب یزید

چو هند بر در او چوب زینب از جا جست — نداشت مقنعه چون ابر دو بار بنشست

بگفت بگریه که ای شمع عالمینم وای — عزیز فاطمه سلطان دین حسینم وای

ندانم ای سر انور ز ابتدا است چه شور — که گه بدیر و که بر سنان و که بتنور

گهی بمجلس ابن زیاد شوم عنید — گهی بخانهٔ شمری گهی ببزم یزید

گهی کشند ترا بهر اسم و آوازه — تو گوشوارهٔ عرشی نه زینت دروازه

کجاست شیر خدا و کجاست پیغمبر — که تا خلاص کنندت ز دست این کافر

کجاست فاطمه بیند که پیش زینب تو — یزید میزند از کینه چوب بر لب تو

چو هند واقف از احوال زار زینب شد — زد و دو آه جهان پیش دیده آن شب شد

ز غرفه نعره زنان خویش را بزیر افکند — سر برهنه هندا بگریه کرد بلند

یزید دید چو بی پرده روی انور او — ردا ز دوش گرفته فکند بر سر او

بگفت از چه درین بزم ای سمن سیما — میان خلق نمودی مرا چنین رسوا

جواب داد ردا افکنی چرا بسرم — مگر ز زینب مظلومه من عزیزترم

من اگر که بخدا از عزیزی زینب — که سالها بنمودم کنیزی زینب

همین ز راه تو چون نه جسم و جان سوزد — ز این شعر خوان گرید آسمان سوزد

مکالمهٔ حضرت [illegible] با [illegible] خاتون

[illegible]

عمه دارم غم زمانه هنوز … میکشم ناله شبانه هنوز
عمه از قتل ما گذشته یزید … پا بود بر سر بهانه هنوز
شمر بر روی نیلی من زار … ترک سیلی نموده یا نه هنوز
از غم راس باب و کنج تنور … آتشم میکشد زبانه هنوز
بهر خال لب علی اصغرم … مرغ دل راست میل دانه هنوز
زلف اکبر کجاست و فاطمه را … هست در کف کلاب و شانه هنوز
گلشن دین خزان شد و دارد … مرغ دل جا در آشیانه هنوز
عمه همچون گزیده مار گویش … پیچم از ضرب تازیانه هنوز
دیرگاهیست کشته حسین … چیست این طبل شادیانه هنوز
عمر جودی تمام گشته شها … بوسه نا داده آستانه هنوز

گفتگوی حضرت رقیه خواتون با علیا جناب قمر لقاب زینب

عمه بیا که نوبت افغان و شیون است … غافل مشو که نوبت ما نداری کنیست
از شدت گرسنگی و سوز تشنگی … آهم ز سر گذشت و سر شکم بدامن است
آن سنگها که خورده لب قرقم براه شام … چون مهر تیره در نظرم روز روشن است

غافل مشو تو ساعتی از نان و آب او … فردا رسد بعرش نه هر کس فغان تو
فرداست کین اسیر ستم در بر من است … آسوده در جنان بر اکبر من است
امشب بعینه خواهیست که خواهر آمدم … بابی نداشتم ابرت با سر آمدم
خواهر به بیکسان حزینم تو مادری … خواهر بکودکان یتیم تو مادری
امشب رقیه را چه شب آخرین بود … با تو وصیتی که مرا هست این بود
فردا چو آورند سرم در برابرش … نگذار خون دل رود از دیده ترش
از دیدن سرم چو رود جان از تن … از کهنه معجری بنما جسم او کفن
یاد آوران غم و رنج غریبیش … روشن نما ز آه چراغی تیر بتش
این غم گرفته از دل جودی توان … کان طفل وقت مرگ بدل بسته طفلها

گفتگوی جلادتان یزید پلید با علیا جناب حضرت زینب خاتون

مژده زینب شب هجر بپایان آمد … بخرابه سر سالار شهیدان آمد
چشم بگشا دمی العیاذ بیا زهم … که ترا بهر عیادت شه خوبان آمد
ام لیلا بطلب عطر و گلاب و شانه … که علی اکبر تو زلف پریشان آمد
ام کلثوم برو النشوزی استقبال … سر عباس تو چون مهر درخشان آمد

زبان حال علیا جناب قمر نقاب حضرت زینب خاتون با علیا مخدره رقیه خاتون هنگام آوردن سر امام ع

این همانست که در دامن او جا تو بود — بستر الفت او منزل و ماوای تو بود
این همانست که هر روز بهنگام نماز — جانمازش تو بدی دامنی از روی نیاز
این همانست که هر جمعه بر قبر نگاه — هر قدم رو بقفا بر رخ تو کرد نگاه
این همانست که در خواب تو آید هر شب — این همانست که جانت زغم اوست بلب
این همانست که چون ذره نوازی میکرد — دست او با سر گیسوی تو بازی میکرد
این همانست که تا حق نستاند دادش — داغ داماد قاسم نرود از یادش
این همانست که تا بر تن انور سر داشت — شوق دامادی شهزاده علی اکبر داشت
این همانست که بود بعزایش شب و روز — مست در آتش غم همچو سمندر شب و روز

گفتگوی علیا مخدره رقیه خاتون با حضرت زینب

عمه امشب خواب بچشم من افگار نیست — طاقتی دارم که از طاقت گفتار نیست
چون من بیکس یتیمی در تمام روزگار — بی انیس و مونس و یاد و بی غمخوار نیست
روز در کنج خرابه ز میان آفتاب — شب بر سر مرا جز سنگ دیوار نیست

جودی از این غم منمای منع افغان — گر داغ این مصیبت بی اختیارم امشب

مشاهده نمودن حضرت رقیه سر امام ع را

چون دید آن طفل بر اسب پدر افتاد — از دست الم بر سر و از غم ببستر افتاد
از واقعه آن سر خونین چه خبر شد — هوشش ز سر او رفت و ز خود بیخبر افتاد
آهی چو بر آورد از دل پر درد زد آهی — گز شعله آتش آتش به همه خشک و تر افتاد
من بودم و لطف تو و صد گونه عزیزی — چون شد که ترا دختر تو از نظر افتاد
گردیده کنارم همه چون دامن گلچین — از دیده بدامن ز بس گوهر افتاد
از ضعف سرم بر سر زانو است همه روز — در شام بپای تو پرستش بسحر افتاد
بنمود چو پابرهنه سر راز دل پرجوش — بنهاد لبش بر لب و اندر پای در افتاد
فریاد از آن لحظه که خاموش شد آن طفل — از زیر سر آن سینه زارش بدر افتاد

گفتار تو جودی همه آنی است مطول — هر چند بیان از تو مختصر افتاد

زینب زرد و سینه آن طفل شد چاک — دیدا و فتاده آن سر انور بروی خاک
دست الم بهم زد و معجر زسر کشید — چون رعد ناله از دل پر درد بر کشید

بگو بفاطمه کای مادر از ره یاری	عجب ز حال دل بیکسان خبر داری
تراست گر بسر متکای راحت سر	ز فرق من بربودند کوفیان معجر
ترا وطن بجنان گر بجوار اشن شد	مرا بگوشه مطبخ خرابه منزل شد
ترا بهند اگر سیر باغ و بستانها	مرا بپا دوانند در بیابانها
گل بهشت بدستست تو گر مفرح روح	مرا ز خار مغیلان تمام پا مجروح
کنار چشمه کوثر اگر توئی سیراب	بسوز مرغ دل از تشنگی است کباب
تراخوش است اگر دل بوصل پیغمبر	سر حسین بر نیزه‌است ز خاکستر
لباس در بر تو گر ز سندس است و حریر	مرا بگردن و بازو بود غل و زنجیر
تراست گر ز شرف فرش راه عرش مجید	مرا برند بخواری بپای تخت یزید
خموش شو که از این شرح غم که جانم سوخت	ز سوز ناله تو مغز استخوانم سوخت

مکالمه حضرت زینب خاتون با زن غساله

بیا تو ای زن غساله از طریق وفا	باین صغیره بده غسل از برای خدا
مکن خیال که او ز اهل روم و تاتارست	که غسل دادن او بر تو سخت دشوار است
سرور سینه سلطان عالمین است این	رقیه دختر مظلومه حسین است این

زبان حال حضرت زینب خاتون

خطبه خواندن حضرت ... در مسجد

دریدم جامه جان چون ز تیغ کینه عدوان	چو گل صد پاره جسم اکبر گل پیرهن دیدم
منم زینب که از جور جفا کارانِ این امت	بشهر شام خود را چون اسیران خستن دیدم
منم زینب که خود را بسر بازار شام آخر	به پشت تا به پیش دیده هر مرد و زن دیدم
کنارت ز اشک خونین بود رشک دامن گلچین	تراجد اگر گاهی در اطراف چمن دیدم

ایضا در اینمقام محنت انجام فرماید

منم که کرده فلک خاک تیره بر سر من	منم که چرخ نموده سیاه معجر من
منم که پیش دو چشم من از جفا کشتند	دو طفل نورس دو سرو دو صنوبر من
منم که قامتم از بار غم کمان کردید	درید تیر جفا تا گلوی اصغر من
منم که خاک مصیبت فلک بفرقم ریخت	شکافتند چو فرق علی اکبر من
منم که بر لب شط شش برادرم کشتند	سنان کوفه بیک لحظه در برابر من
منم که شمر لعین از دوازده ضربت	برید سر ز قفای حسین برادر من
منم که برده ز راه جفا چهل منزل	سر حسین بسنان پیش دیده تر من
منم که شد ببره شام شام نیلی	زدند کعب نی از کینه بر سر من
منم که بر سر بازار شام از در و بام	زدند قوم جفا پیشه سنگ بر سر من

با این همه شکایت دارم یکی سؤال | راضی بکیست جواب کنون از شما منم
بر این محمدی که مؤذن دهد اذان | آیا میان بنیره یزید است یا منم
گویند اگر یزید بود این بود دروغ | گویند اگر منم زچه در این جفا منم
پرسید اگر که است مرا باب تاجدار | ذریتیم خامس آل عبا منم
گویند اگر ز نام من القوم کینه جو | بیکس منم غریب منم مبتلا منم
بیمار و داغدیده و بی یار و بی معین | زین البکا بیکس و بی آشنا منم
آن بیمعین که دید سر باب خویش را | از تن جدا از خنجر شمر دغا منم
آن بیکسی که نعش پدر را ز بعد قتل | [illegible] تنها منم
القوم آن غریب که روز ورود شام | بستند دست او ز جفا از قفا منم
آن ناتوان که در سر هر کوچه [illegible] | آتش بفرق [illegible] از ره جفا منم
آن خسته علیل که او را بروز و شب | خشت خرابه بود و را متکا منم
آن سر برهنه که [illegible] اشتش بپا | در پای تخت خویش یزید لعین جفا منم
هر جا اسیر کهی بفغان آمد [illegible] | هر جا کی که روز و شب بود اندر نوا منم

گفتگوی حضرت زینب خاتون با بشیر در سر دوراه

اسب بجسم حسین چون تاختند | نعش اصغر را کجا انداختند
دست عباس جوان بر گو کجاست | مرقد او از چه دور از کشته هاست
بهر عبدالله چو بودی در کدار | کرد که بر کشته اکبر نگار
نعش قاسم در کجا شد پایمال | عون و جعفر را کجا بشکسته بال
حال اطفال من خونین جگر | باز گو داری از ایشان گر خبر
من از آن روزی که رفتم زینکان | شب چه آمد بر حسین از ساربان
باز گو با من بمیرد خواهرش | در کجا انداخت دست اطهرش
آسمان گر زین الم چون گریست | چشم جودر زین مصیبت خون گریست

در مراجعت از شام بزمین کربلا

در قتلگه رسید چو پای سکینه گفت | اینجا نمود شمر لعین بی پدر مرا
این است آن زمین که چو رفتیم سوی شام | بگرفت نعش بابای گرامی ببر مرا
در پیش روی قبر حسین گفت عابدین | اینجا زدند کعب نی از کین بسر مرا
زینب بمقتل آمد و گفتا در این زمین | عباس کشته گشته و خون شد جگر مرا
لیلا رسید چون بدر خیمه گفت بود | اینجا بکشته علی اکبر نظر مرا

دست بسته چون رسیدیم بنزدیکی شام ... روزها در نظر از شام سیه‌تر آمد
وارد شام چو گشتیم زنی از لب بام ... سنگی افکند و بفرق علی اکبر آمد
هوش رفت از سر چون دید که چون در بزم یزید ... ضربت چوب ستم بر لب انور آمد

در بیان مراجعت از شام محنت انجام فرماید

ننمود تا لبنان از جفا سنان سر تو ... اسیر ظلم و ستم شد سکینه دختر تو
کبود بود هنوز از غم تو گیسویم ... که روی نعش تو سیلی زدند بر رویم
هنوز روی من خسته جان بود نیلی ... ز دست شمر لعین بسکه خورده‌ام سیلی
پدر ز بعد تو بر من کسی جواب نداد ... ز روی مهر کسی بر سکینه آب نداد
ستمگری ز جفا خواست خوار و زار مرا ... دوانده پای پیاده بروی خار مرا
هنوز پای من زار پر ز آبله است ... هنوز گردن من جای بند سلسله است
شبی که داخل شام خراب گردیدم ... گرسنه تا بسحر روی خاک خوابیدم
بشهر شام نبود ای پدر مسلمانی ... که بهر من آورد از مهر لقمهٔ نانی
پس از مشقت ره با دل فکار غمین ... شدیم چون ز جفای فلک خرابه‌نشین
یزید بهر خود از روز بزم عیش چید ... تمامی اسرا را ببزم خود طلبید

ایضاً مرثیه در بیان مراجعت از شام غم فرجام

با دل خونین و چشم پر بکا ای اهل شام ... میروم امروز از شهر شما ای اهل شام
خانه‌آبادان که ننمودید خوبی دوستی ... میهمانداری بر آل مصطفی ای اهل شام
غیر اشک دیده و خوناب دل دیگر چه بود ... در شب و روز از برای غذا ای اهل شام
اهل بیت مصطفی بودیم اندر روزگار ... غیر نااهلی ندیدیم از شما ای اهل شام
بیوفائی شما این بس که از قتل حسین ... دست یاری کس ننمودید از خدا ای اهل شام
ریختید از تیغ کین خون خداوندی که نیست ... خونبهائی بهر او غیر از خدا ای اهل شام
خصم بیرحم آنچه باشد چون نشد غالب بخصم ... می‌نبرد لب تشنه را سر از قفا ای اهل شام
بانوانی را که دربان بود جبریل امین ... از جفا دادید در ویرانه جا ای اهل شام
زآتش غم سوخت در جنت روان مصطفی ... ریختید آتش ز بس بر فرق ما ای اهل شام
اندرین مدت که ما در خرابه جای بود ... خاک بستر خشت بود متکا ای اهل شام
بود با ما چارده کوکب چو ماه چارده ... با دو طفل اینک روانیم از این ولا ای اهل شام
میرویم اینک بچشم اشکبار اما بود ... یک وصیت آوریدا و بجا ای اهل شام
بر سر قبر رقیه کو در اینجا شد غریب ... گاه بگذارید شمعی از وفا ای اهل شام
نی همین چون سراپا سوخت از آتش چو شمع ... جان عالم سوخت از این ماجرا ای اهل شام

زبان حال علیا جناب ...

زبان حال حضرت زینب ...

زبان حال حضرت سکینه

براه شام نبودی رمق برا عضایم — ز بسکه خار مغیلان خلیده بر پایم
شبی بناقهٔ بی محملی سوار شدم — سرت بدیدم و در ناله چون هزار شدم
به پشت ناقه چه بشنید صوت من بناله بلند — مرا ز پشت شتر ظالمی بزیر افکند
در آن زمان من محزون بصد هزار خروش — چو از شتر بزمین آمدم شدم مدهوش
ز بعد ساعتی آمد چه هوش بر سر من — بروی خاک بدیدم برهنه پیکر من
دگر ز قافله آنجا نمانده بود کسی — در آن سیاهی شب بهر من نه دادرسی
بسوزن مژه درهای دیده می سفتم — ز سوز سینه بر آوردم بگوشش میگفتم
که ای سکینه مخور غم که خواهی امشب مرد — دگر طپانچه ز شمر لعین نخواهی خورد
اگرچه طعمهٔ این وحشیان شود تن تو — خلاص گشته ز زنجیر ظلم گردن تو
اگرچه جان رود از بیکسی ز پیکر تو — دگر کسی نزند سنگ کینه بر سر تو
اگر درین دل شب آیدت اجل بر سر — روی بخلد و به بینی رخ علی اکبر
من ستمزده بودم بکار خود حیران — که شد ز دور هویدا زنی بصد افغان
بنزد من برسید و بزانوم از لطف نشاند — ز مهر بر رخ زردم گلاب اشک افشاند
بمن بگفت که ای نور دیدهٔ مادر — سکینه دختر کم غمرسیدهٔ مادر
شد از وجود تو بر شام مایلم جا تنگ — که از شتر بزمینت زدند بر سر سنگ

الغیاث زبان حال علیا جناب قمر نقاب حضرت زینب

هر که سکینه خواست ز من آب نان نبود — جز سیل اشک دیده و جز چشم تر مرا
اندم که زد یزید لعین چوب بر لبت — با چشم تر بسوی تو بودی نظر مرا
جز درد چو نیست تاب شنیدن دگر بخلق — این شرح غم به آنکه شود مختصر مرا

زبان حال حضرت زینب خاتون در نزد قبر مطهر

ای که هر روز بمن سوی وفا میدیدی — کاش در شام شبی منزل ما میدیدی
کاش میامدی یکشب تو بمهمانی ما — تا با خون جگر ما غذا میدیدی
کاش روزی بتماشای تماشائی ما — مینمودی نظر و روی مرا میدیدی
کاش در کنج خرابه نظری میکردی — بغل جامعهٔ زین عبا میدیدی
کاش روزیکه طلب کرد مرا ابن زیاد — بهر قتلم بکفش تیغ جفا میدیدی
کاش روزی که نمودند مرا وارد شام — تهی از چادر و معجر سر ما میدیدی
کاش کفری که نهان داشت یزید اندر دل — روز وارد شدن ما بلا میدیدی
کاش گر شاد ز قتل تو و بیماری من — کوفیان از کف رنگین ز حنا میدیدی
کاش چون فاطمه را میل کنیزی کردند — سکینه فرقه بعشرم و حیا میدیدی
کاش الحال هر از خاک برون میکردی — پای هر آبله ام بر کف پا میدیدی

وداع حضرت زینب

جواب دادن مرغ آلوده بخون بفاطمه صغری

[illegible]

رفتم من و هوای تو از سر نمیرود | داغ غمت ز سینهٔ خواهر نمیرود
برخیز تا رویم برادر که خواهرت | تنها بسوی روضهٔ مادر نمیرود
گر بیتو زینب تو کند جا در وطن | از خجلتش بنزد پیمبر نمیرود
خواهم برم عیال ترا در وطن ولی | لیلا ز روی مرقد اکبر نمیرود
بیکس سوی رباب گر اندیشت پر خطر | سوی مدینه بی علی اصغر نمیرود
از روی تربت تو که دار الشفای اوست | سوی حجاز عابد مضطر نمیرود
سوی گلوی خشک تو اندر لب فرات | ما را ز یاد تا لب کوثر نمیرود
پهلوی چاک چاک تو خورده آن از نیزه و سنان | ما را ز یاد تا صف محشر نمیرود
آن سینه شکسته ات آن پا چکمه دار | ما را ز یاد ای شه بیسر نمیرود
هر سو نظاره کردنت ای شه بزیر تیغ | هرگز ز یاد زینب مضطر نمیرود
تا گوشه لی شودم جا ز خاطرم | کنج تنور خولی کافر نمیرود
زان لعل لب تلاوت قران بنوک نی | از خاطرم بحق پیمبر نمیرود
بزم یزید و چوب خزرپا و طشت زر | از یادها بحضرت داور نمیرود

جوی زیاد آن لب خشکیده ات شها | گر در جنان رود لب کوثر نمیرود

[illegible]

[illegible] حسین

[illegible]

فاش گویم بهر قتل شاه مظلومان حسین | خنجر بران بدست شمر کافر دیده ام
دیده ام او را بزیر تیغ و اندر زیر تیغ | گوشه چشمش بخیمه سوی خواهر دیده ام
گر ز راس آب خود پرسی بنوک نیزه ها | وز تنش گر پرسی بخاک تیره بستر دیده ام
گر ز یاد آری ز عباس جوان جویا شوی | دستهای او جدا از جسم اطهر دیده ام
گر ز اکبر پرسی اندر پیش چشم شاه دین | گیسوانش را ز خون فرق او تر دیده ام
گر ز حلق تشنه اصغر بکنی از من سؤال | از خدنگ حرمله حلقوم او تر دیده ام
گر ز حال خیمه خواهی حسین تشنه لب | جملگی را کشته ز اکبر تا باصغر دیده ام
[illegible] که از دست جفای ساربان | دست بابت را جدا از ضرب خنجر دیده ام
گر ز حال اسیر اهل حرم جوئی سراغ | شصت و شش زن را اسیر قوم کافر دیده ام
[illegible] الما زین الم | [illegible] آتش نفس در دهر کمتر دیده ام

نامه نوشتن یزید پلید بولید ملعون و خواندن خطبه

[illegible] هزاران سعف یزید پلید | نوشته بود که ای والی مدینه ولید
[illegible] که بوده بستی ز راه صدق و یقین | [illegible] در غم غمگین
[illegible] که نوشته غم و روز شادی ها | ز فرش [illegible] از ره [illegible]

[illegible]

بنگر علی اکبرم آید کی از سفر
آور خبر ز حالت لیلای غم نصیب

بهرم خبر ز اصغر شیرین زبان بیار
کز هجر او نماند بدل طاقت و شکیب

زینب ببین کی آید و کلثوم کی رسد
باشند از دو دیده نهان تا بکی عجیب

بنگر که از سکینه چه بنوشته باب من
آید برا طلعت او کی دگر نصیب

در گوشهٔ کتابت بابم نظاره کن
ببین یا کرده تازه عروس از من غریب

جو دست سر ز زانوی غم گر جدا نشد
باشد فراز تا بتو روز از من نشیب

رفتن بشیر بمدینهٔ طیبهٔ عنبر سفینه

بر کاروان میسری افسرای بشیر
نزدیک گشت روضهٔ پیغمبر ای بشیر

در ده بشارت اهل وطن را که آمدند
از شام عترت شه دین پرور ای بشیر

رو کن سوی مدینه و با چشم خونفشان
کن چاک جامه خاک بر سر ای بشیر

چون میروی بروضهٔ زهرا باو بگوی
آمد ز شام عابد غم پرور ای بشیر

با او بگو که بر سر بازارهای شام
بردند زینبت سر بی معجر ای بشیر

با او بگو که شمر لعین از قفا برید
راس حسین زار تو از پیکر ای بشیر

با او بگو که ماند سه روز اندر آفتاب
جسم بی زجان بر تو بهتر ای بشیر

بعد برگشتن شام الم و محنت راه
بمدینه چو بیفتاد نگاهش ناگاه

کشید آهی و افلاک پر از آتش کرد
زد لب بسر دست غم از پا فتاد و غشش کرد

چو بهوش آمده لعل لب خود بر هم زد
سخنی گفت که آتش بهمه عالم زد

ای مدینه خجلم از تو قبولم منما
خجل از بهر خدا نزد رسولم منما

که بگوئی بمن ان نور دو عینت چه شد
افزا زینب افگار حسینت

این بگوئی که تو زینب کجا میائی
با حسین رفتی و تنها ز چرا میائی

داغ غم این بس که نشد تا که ز ماتی بکشش
که ز پس مرگ کنم معجر خود را کفنش

ایمدینه بچه رو رو بتو آرد زینب
شب بروز آرد از این درد جدا از وطنش

گر رسیم تو بگوئی که ترا معجر کو
ور ز من زار بپرسی که علی اکبر کو

بر دو داغ بنهی داغ من منتظر را
گر بپرسی تو ز من حال علی اصغر را

این بپرسی تو ز من قاسم افگار چه شد
یا که عباس علی میر علمدار چه شد

قصه کوته نه همین کشتن شبیر دیدم
شش برادر بدم کشته بخنجر دیدم

داغ غم از اینکه جدا گشت چو از تن سرشان
نرم آمد ز سم اسب ستم پیکرشان

شره جود نزدی از چه بهم اشتب را
شرح سازی تو مگر حال غم زینب را

گفتگوی علیا جناب خورشید حجاب فاطمهٔ صغری با ام سلمه

ایضاً

ز ریشه دلان را که به بیت الحزن ما / عیش دگر امروز و نشاط دگر آید

رنیرم بقدح قند که داماد به یثرب / از کرب و بلا با لب چون شکر آید

جاروب کشم خانه ز گیسو که ز کوفه / بی رو سوی وطن زینب خونین جگر آید

چون رفت سکینه ز برم جان ز تنم رفت / با آمد و از آمدنش جان ببر آید

بنهاد قدم تا ز عدم در صف ایجاد / جز رنج و غم و الم نوحه گر آید

در بیان ورود اهل بیت اطهار بمدینه طیبه و استقبال فاطمه صغری نمودن

زلیخا بک افغان برتر از عرش برین آمد / بنای خیمه بی صاحب سلطان دین آمد

بیت

قیامت شد قیامت آندم که در داب بیوت خود / قد خم دیده پیر تن امام راستین آمد

بحال زار آن برگشته احوال از هنین دل / بلند افغان مرد و زن چو زو و الپسین آمد

بر آمد ناله کروبیان عالم بالا / چو عشق بهر استقبال زین العابدین آمد

بگفتا ای برادر زاده بابا تا جدارت کو / بگفتا سر جدا از خنجر شمر لعین آمد

بگفتا چون جدا آمد سر او پیکرش چون شد / بگفتا زیر سم ستور مشرکین آمد

بگفتا بعد کشتن جسم زارش شد کجا مدفون / بگفتا تا سه روز افتاده در روی زمین آمد

بگفتا بر سر نعشش که آمد بهر غمخواری / بگفتا ساربان سنگدل با تیغ کین آمد

زبان حال حضرت سکینه

دراینه سفر بمن آن ظلمها که آمده اکین — هزار یک تو آن گفت اگر هزار بکوشم
فراق همسفرانم نشانده بر سر آتش — کجاست بر سر آتش مبیترم که بجوشم
بکربلا چو حسینم نمود روحی بمیدان — صدای ناله او تا کهان رسید بگوشم
که اگر وه دلم شد کباب قطرۀ آبی — بمن دهید نه آخر کم از طیور و وحوشم
از آن زمان که شنیده ستم استغاثه او را — حرام باشد اگر آب خوشگوار بنوشم
بهر کجا که نمودم فغان ز مرگ عزیزان — نمود شمر ستمگر بتازیانه خموشم
هنوز کتف من از ضرب تازیانه کبود است — ببرا شام رسیس خورد تازیانه بدوشم
خموش می‌شود ازین جا نکند از غم افزا — که از فغان تو از سر پریده طایر هوشم

زبان حال علیا جناب فاطمۀ صغری با حضرت سکینه

خواهر بگو ز بابا من زار چه میگفت — در دشت بلا با صف اشرار چه میگفت
بنهاد ز بیدادی چو خنجر بگلویش — آن دلشده با شمر ستمکار چه میگفت
اندم که نمودند ز غم طلب آب — برگو که عباس علمدار چه میگفت
قربان زبان تو شوم در دم آخر — برگو علی اکبر ز من زار چه میگفت
پیکان بگلوی علی اصغر چه مکان کرد — آن طفل حزین با لب دربار چه میگفت

خورد چون بر لب بابم ز جفا چوب یزید — بمیان سر من بعد افغان بودم
رو بگذشته چو دیدم مژۀ جودی را — دو دوش را بتحیر آمادۀ طوفان بودم

زبان حال حضرت زینب خاتون در مدینه

کجایی ای سرو جانم فدای پیکر تو — فدای خانه بیعیبان تو خواهر تو
چگونه جای تو خالی نظاره بنمایم — که شمع محفل ما بوده روی انور تو
بیا که ظهر شده جانمازت افکنده — بی نماز تو اینک سکینه دختر تو
بیا که وقت صلوة است از برای نماز — اذان برای تو گوید علی اکبر تو
چگونه جای نمایم ببستر راحت — که شد سم ز سم اسب سینه پیکر تو
چگونه سر بنهم متکا که بعد از قتل — نهاد خولی دون در تنور کین سر تو
هنوز هر سر مویست بر تنم خنجر — ز خنجری که جدا کرد شمر حنجر تو
گرفتم آنکه تسلی دهم دل خود را — چسان خموش نمایم ز ناله دختر تو
ببین ز پنجه غم سینه را چسان زد چاک — رباب خون جگر اندر فراق اصغر تو
بیا خموش ز افغان نمای لیلا را — که صبر می‌نماند ز داغ اکبر تو
هنوز اول دردست جو دیار زین غم — کجان مهر که تا آخر رسید دفتر تو

درد و غم نینوا چه شه با نوا رسید | از نای هر وجود بکیوان نوا رسید
در آمد آن سرو زرین چون فکند بار | گفتا قضا که با امانت بجا رسید
دشت از هجوم گشت چو افلاک پر نجوم | بس بهر قتل او سپه از اشقیا رسید
یکباره شد تهی ز بلا خانهٔ جهان | کرب و بلا ز بس بشه کربلا رسید
در چرخ چارمین رخ خورشید تیره گشت | بس دود آه خسته دلان بر سما رسید
آه از دمی که آن تن صد چاک گشت چاک | شمر آمد و ز نیش سنان از قفا رسید
بشکافت پهلویش چو ز نوک سنان سنان | بنمود سجده گفت بدردم دوا رسید
از روی کینه شمر چو بر سینه اش نشست | گفتا بعهد دوست زمان وفا رسید
خنجر بحنجرش چو نهادند زیر تیغ | گفتا ز وصل یار مرا خونبها رسید
چو سر ز تنش جدا و تنش بر زمین فتاد | لرزید عرش و رعشه بچرخ برین فتاد

بند سیم

آه از دمی که بر سر آن پاره پاره تن | لشکر هجوم کرد در آن دشت پر محن
بگذشت از وج تیره غباری که شمع مهر | یکباره شد خموش در این نیلگون لگن
کردند آن کشش قامت موزون برون قبا | بردند آن گروه ز پیکر صد چاک پیرهن
آن یک ز بهر بردن انگشتری برید | انگشت او ز خنجر بیداد از بدن

کن عازم ما بشام و بمحمل نشان مرا | ای همسفر بیا و بمنزل رسان مرا

بند پنجم

زینب بپشت ناقهٔ عریان چو شد سوار | خون گریه کرد از غم او چشم روزگار
در سینه فلک ز خیل ملک ناله شد بلند | در پیش جبهه قیامت عظمی شد آشکار
افتاد تاج منزلت از فرق فرقدان | کف الخضیب کرد کف از خون دل نگار
پوشید چهره زهره و نوشید زهر غم | روزی که گشت دختر زهرا اسیر و زار
فخر عباد را چو سر بیجامه دید | روح الامین فکند ز سر تاج افتخار
خواری نگر که نو گل باغ رسول را | پای برهنه شب بدوانید روی خار
زینب که ره نه در حرمش داشت جبرئیل | شمر از کمین برآمد و خولیش از یسار
در روی ناقه نالهٔ اطفال در قفا | پیش رخش بنیزه سر شاه تاجدار
زینب نظر چو بر سر شاه حجاز کرد | با او ز اهل کینه در شکوه باز کرد

بند ششم

کای سر ز نوک نیزه نما یک نظر مرا | بنگر ز دست چرخ چه آمد بسر مرا
زینب کجا و کوفه کجا شام غم کجا | خوشش کشید وفای تو دربدر کند مرا
هر جا که رو تو خواه بود کوفه خواه شام | مهر تو میبرد قدمی پیشتر مرا

کفتا بگیر چوب جفا زین لبای یزید	کار زرده از حضرت خیر الانام شد
پس با قد خمیده و با چشم اشکبار	رو در مدینه کرد که ای جد تاجدار

بند هشتم

ای مخبر کاینات گذر کن دمی بشام	ما را به سر برهنه نظر کن ببزم عام
دانند شامیان ز جفا خون ما حلال	بگذر بجا که کشته بآزادگی حرام
دردم یکی نه صد نه هزار است این سفر	زین درد بیشمار برت بشمرم کدام
در بزم عام ز اهل و عیال تو این گروه	آن یک کنیز خواهد و آن دیگری غلام
اول خود ز کینهٔ اعدا دو فرقه بین	جمعی شهید کوفه و برخی اسیر شام
اطفال ما گرسنه شب و روز تشنه لب	یکشب کسی نداد بایشان لب شام
راس حسین و دُرد شراب آنچه حالت است	نه دهر دون بسر آمد و نه عمرها تمام
لعل حسین و چوب یزید این الم بس	نه پای استقامت و نه دست انتقام
طعن سنان و جور یزید و جفای شمر	ما را انیس و مونس یار است والسلام

بند نهم

آنکه یزید حق نبی ما بهانه کرد ؛؛
سوی مدینه آل علی را روانه کرد

با سینه پر آتش و با چشم خونفشان	از شام سوی کوفه چو شد کاروان روان

از شدت پیاده روی پای ما ببین	ما را بس است آبله پای ما گواه
یکدل کجا و سوختن از صد هزار غم	یکتن کجا و جور کشیدن ز یک سپاه
زینب چو کرد شرح غم خویشتن بیان	آمد سکینه همچو هزاران بصد فغان

بند یازدهم

کای باب دهر از چه چنین بی حساب بود	گر بهر کشتن تو با عدا شتاب بود
ای سایه خدا بچه تقصیر بود قتل ؛؛	ما را که روز نعش تو در آفتاب بود
نهر فرات ارث تو ای تشنه لب نبود	یا کشتن تو با لب عطشان ثواب بود
این غم کشد مرا که تو عطشان شدی شهید	با آنکه پیش چشم تو دریای آب بود
ما را پس از تو همچو اسیران زنگبار	از کوفه تا بشام بگردن طناب بود
اندر میان جمع بازارهای شام	ما را بچهره موی پریشان نقاب بود
بردند سر برهنه زنان را ببزم عام	این در کدام دین و کدامین کتاب بود
در پیش روی اهل حرم جام پر آب	از سوز تشنگی جگر ما کباب بود
بیدار بود دیدهٔ پروین و چشم من	هر نیمه شب که دیدهٔ مردم بخواب بود
زین بیش کن جفا قوم در وفای تو	ما را رضا برو است که با رضای تو باشد

بند دوازدهم

[illegible]

یارب بحق موسی و سلطان دین رضا	کز او قضا گرفته بفرمان دهی برات
یارب بحق جود تقی و دگر نقی	هم عسکری که کشور دین زوست باثبات
یارب بحق حضرت قائم که از ازل	یکجره هزار عالم از او یافته نجات
پاینده دار خسرو عالم پناه را	سلطان عصر ناصردین پادشاه را

بند چهاردهم

بانی اینکتاب که دادارش یار باد	تا نامی از جهان بجهان برقرار باد
بر اعتماد دوله پاداش این عمل	روز جزا ز حضرت پروردگار باد
کو کرده جمع نسخهٔ اول برای چاپ	نیکو بود که نام ز کس یادگار باد
دارای علم و فضل و هنر میرزا شفیع	کو را شفیع روز جزا غمگسار باد
از بهر این کتاب چو زحمت کشیده اند	در چاپ اولش که همی پایدار باد
هر کس بقیه را بکند چاپ از اینکتاب	از راه معین و خداوند یار باد
هر کس دگر که کاتب این نسخه میشود	اعمال او قبول بپروردگار باد
کلک کسی که حسن رقم زد در اینکتاب	پیوسته در پناه خداوندگار باد
این هستی جهان چو بکس برقرار نیست	یارب دعای خسته دلان برقرار باد
تاریخ ختم ماه رجب دان کتاب را	سال هزار و سیصد یک کم شمار باد

[illegible]

انما المصطفی رسول الله

دعوتش رهنمای هر گمراه

[illegible]

گلبن باغ جان و بلبل گل	انبیا جز داو و او همه کل
هادی و مهدی و امام امم	مهتر و بهتر و امین رسل
عاصیان را بروز رستاخیز	او شفاعت کننده بر سر پل
آب تیغش چو آب او بستر	از رخ روزگار نقش هبل
هر سحر که نشان دهد بچمن	از خط و روی او بنفشه و گل
گشته لالای روی او لا لا	می شنودم ز نغمهٔ بلبل

انما المصطفی رسول الله

دعوتش رهنمای هر گمراه

صبحدم کافتاب نورانی	برگرفت این حجاب ظلمانی
گلوی اهرمن از او بشکافت	قوت بازوی سلیمانی
ترک خرگه نشین برون آمد	تکیه زد بر سریر سلطانی
هندوی شب بطرف هفت چمن	گرد بر فرق او کل افشانی
بترنم فغان برآوردند	مرغکان سحر بگوشش خوانی
طایر آشیانهٔ جبروت	با صدا و ندای روحانی
غلغل افکند در حظایر قدس	کای مقیمان عالم فانی

[illegible]

انما المصطفی رسول الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

وجه فی الشبیه کالقمر
بر رخ او نم عرق کوئی
مدحه فی اللطایف الکتب
وسن اللیل حق فاه
لمن الظالمین اظلمهم
لو مررتم بمرقدی وانا
از عظام امام من شنوید

خلقه فی النسیم کالشجر
طلت الورد قطر المطر
نعته فی الصحایف المسرر
نقرة فیه عقدة الدرر
من هو اللعل شق بالحجر
نائم فی التراب والمدر
انها الغایبون من نفر

انما المصطفی رسول الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

انبیا لشکرند و او شاه است
با خدا جای راز گفتن او
شهسواران لشکری او را
سرو در جنب استقامت او

دگران اخترند و او ماه است
خلوت خاص لی مع الله است
خیمه بالای هفت خرگاه است
گرچه قدش بلند کوتاه است

خستگان چون شفا از او طلبند
از شنیدن اگر نه معذوری

فهو یشفیهم من الشفتین
گوش بگشا و بشنو از ثقلین

انما المصطفی رسول الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

حجله پرداز لیلة الاسری
ماه یثرب حریم و مکه حرم
در طفولیت و رجولیت
رفته بالای قبه افلاک
طایر سدره با هواداری
عزه ربه وسلمه
از ملایک همه فغان برخاست

منبرآرای مسجد اقصی
شه مسندنشین تخت دنی
محرم و رازدار روز جزا
از دنی تا بقرب او ادنی
ناگذشته و زجنة المأوی
ثم اوحی الیه ما اوحی
کای مقیمان ذروهٔ اعلی

انما المصطفی رسول الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

خامه آمد بموجب دلخواه
بسکه سودای این خیال بریخت

تا کند دست بوس او ناگاه
طمع خام و خامه گمراه

انما المصطفی رسول الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

همتی تا کمر برون آریم	بنده کاری تو خمر ز خلاب
چون بگور از توام سؤال کنند	بنده بندم چنین دهند جواب

انما المصطفی رسول الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

ای دهانت شفای معلولان	وی زبانت حیات مقتولان
در جهان چون عمل تو داری و بس	بهتر کن باز بین بمعزولان
ما که رد کشته ایم هان بپذیر	خود بمقصد رسند مقبولان
آه اگر اهل معرفت بکنند	روی عزت بسوی معزولان
چه عجب گر عطیه یابند	سائلان از عطای مسئولان
بشفاعت کمر تو بکشائی	گردن بستگان و مغلولان
شغل ما نعت تو است میگوئیم	غنیمتیم از قبول مقبولان

انما المصطفی رسول الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

ای در انگشت شرع خاتم تو	عالم جان و جان عالم تو
ای سراپای تو سراسر جان	جان پاکی شده مجسم تو

برسان ای فلک اگر برسی	تحفهٔ نظم ما از این خدام
از لب او هزار بوسه بگیر	بر سر تربتش رسان بتمام
پس بگویش که بنده میگوید	با هزاران ثنا بصبح و بشام

انما المصطفی رسول الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

ترجیع بند در مدح سید کائنات صلی الله علیه و آله

تا نزنی دست بحبل المتین	پایهٔ قدر تو نگردد متین
تا نشوی خاک ره مصطفی	ره ندهندت سوی خلد برین
پرده کشای حرم طاو ها	چهره نمای چمن یا و سین
تا شکر او نگزاید مگس	مروحهٔ شهپر روح الامین
دعوت او کوس رسالت زده	آب و گل آدم خاکی عجین
کرده زمین بوس درش هفت چرخ	مهر سحر این ترک مرتع نشین
خاتمهٔ خاتم او انبیاء	خادمهٔ خادم او حور عین

مقصد مقصود رسول انام
احمد و محمود و محمد امام

نور جبین بر قمر افکنده‌ای | از رخ خورشید ضیا برده‌ای
تا گره زلف تو بگشاده اند | رایحه با ز صبا برده‌ای
منعم و درویش کی گشته اند | دست کرم تا لعطا برده‌ای
آب به پیش تو رسید آتش | آب ز بخشش السخا برده‌ای
دفتر آدم ز عصا شسته‌ای | زهرهٔ شیطان بعصا برده‌ای
محرم راز تو نشد جبرئیل | هم بکذا ره به خدا برده‌ای

لیست بجز ذات تو در کن فکان
پرده نشین حرم لامکان

منت تو پرده برانداخته | بر رخ هر پرده در انداخته‌ای
خصم به پروانهٔ تیغت چو شمع | در قدم خویش سر انداخته
طایر قدسی بهوادار یت | بال بیفکنده پر انداخته
ای شفا بخشی طبع خرد | از رخ و لب با گل شکر انداخته
از انا املح لب شیرین تو | شور بآفاق در انداخته
خط بنا گوش تو پرکار وار | دائرهٔ بر قمر انداخته
چنگ زده زلف تو در جیب روز | دامن شب بر سحر انداخته

امت عاصی ز پی جاه و مال | بر تو برون آمده اندر قتال
ز آتش بی آبی مروانیان | سوخته در باغ تو چندین نهال
کشته رخ آل تو چون کهربا | چشم تو خون ریخته بر خون آل
آل یزید آمده با دست برد | جامهٔ آل تو بخون کرده آل
بوسفیان زادهٔ هند و بره | کرده حسن را بهلاهل هلال
خارجیان خون حسین ترا | ریخته بر خاک بوجه حلال
بی ادبان دست تطاول دراز | کرده بدان گیسوی عنبر شال

پنجه زده سگ بچهٔ دد دی شیر
گرگ نشده بر تن یوسف دلیر

ای بنوشته بسی احترام | نام تو بر عرش قضا بهر نام
بیشرف شرفهٔ ایوان تو | کنگرهٔ عرش برین نا تمام
برده شب قدر تو روز جزا | نعل شباهنگ تو در گوش شام
حسن کلام از لب حسان ببرد | از نظر لطف تو ابن همام
نیست عجب گر اثر کیمیا | عکس دهد نقرهٔ خام از رخام
در چمن نعت تو افکنده ام | غلغله چون بلبل شیرین کلام

صبح کله گوشهٔ خسروی برکشید / شام بر از میان چتر سیاه شکن
مهر یوسف بکنج جلوه کنان با ترنج / مه چو زلیخا رسن بسته بچاه ذقن
صبح شد انوری بسته بصنعت گری / بردرم خاوری منقبت بو الحسن
میر ولایت پناه شاه ملایک سپاه / نصرت دین اله فخر زمین و زمن
پایهٔ دین و دول مایهٔ علم و عمل / ماحی کفر و زلل حامی فرض و سنن
ناصب رایات حق شارع آیات غیب / دافع شرک و شبه قامع ظلم و فتن
قائمهٔ تیغ او قایم دین رسول / شعشعهٔ شمشیر او برق سهیل یمن
بازو کرد انگنش کردهٔ شمشیر او / با حرم محترم هم وثنی هم وثن
خار کسیبت شکم قنبر او را بقدر / بر نفحات دم عنبر بو سبا را بدن
دیدهٔ بینای او ناظر اسرار غیب / سینهٔ سینای او کاشف سر و علن
پردهٔ رفتار دین شکل مجالات برد / شست ز لوح الیقین نقش خیالات ظن
وانمش آورد دست سر من و دانش / بشکن از غیر او بر گذر از لا و لن
مهرهٔ مهر بشن بجوی مهره ببردی ز ماه / آنکه نه با مهر اوست مهر کنندش ذمن
شام چو مجنون کشید نقش جنون بر سواد / مهرهٔ زرین کشید ماه سیه در دهن
تاختن آورد نگشت بر سر دارا روم / رام شده توسنش تاختن از تاختن

بر صحف گل نگاشت قرز سحرگاه را / نغمهٔ زیر و زبر بلبل داود فن
غنچه تبسم کنان بر تتق سعفری / مرغ ترنم کنان بر سر شاخ ارغن
همچو سر زلف یار کرد پریشان بباغ / جلوهٔ با بها سندس سبز و سمن
سهو شقایق نگر خواکه ضمیران / شاخهٔ سرو روان بر مکه نارون
مفرشش خوشبوی را زلف بدست صبا / خطهٔ گل روی را میغ هوا آب زنان
بسکه جواهر فشاند ابر براطراف باغ / فیض سحابی شکست قدر ثمین الثمن
در رخ زیبای گل ماه عرب را ببین / از دم ریحان شنو بوی اویس قرن
پیرهن گل نگر چاک ز دست صبا / لاله بخون غرقه بین همچو شهید کفن
شسته بخوناب کسوت آل حسین / داده بالماس رنگ خلعت سبز حسن
زانده و کیر اجگر سفته بالماس کین / واند گر از خون خضاب جعد مسلسل رسن
سرور وان رسول در چمن افتاده است / چشم و چراغ بتول کشته ز بهر عفن
از غم این رعد را غرغره در حنجره / وز غم آن برق را آتش دل شعله زن
ناله این دلکباب از جگر افتاب / نرگس او نیم خواب بدن ممتحن
ای شه دین در کربلا کشته کرب و بلا / وان بمقام رضا رخت کشا از وطن
هر دو بر و ز بلا داده رضا بر قضا / ورد زبان آیهٔ اذهب عنا الحزن

سعی در علم بی جدل میکن	جهل از آن علم به که آن جدلی است
نفس قاطع بگوش جان بشنو	کان ثنای مجاز است و علی است

اِنَّمَا اَنتَ مُنذِرٌ وَلِکُلِّ قَومٍ هَاد

روز خیبر چو او علم برداشت	از دل مصطفی الم برداشت
مرد میدان و سر دیوان بود	گاه شمشیر و گه قلم برداشت
چرخ راد ستش از تکبیر د پای	نتواند دگر قدم برداشت
کف دریا عطای او چون ابر	بسخا آبروی یم برداشت
جود او سنت کرم بنهاد	عدل او بدعت ستم برداشت
آن خدائی که او بنور رسل	از جهان ظلمت ظلم برداشت
گر نبی را به بیم کردن خلق	امر فرموده محترم برداشت
مرتضی را بنص این آیت	بهدایت ستوده بر همه داشت

اِنَّمَا اَنتَ مُنذِرٌ وَلِکُلِّ قَومٍ هَاد

کیست جمشید بندهٔ جامش	چیست خورشید شرفهٔ بامش

اِنَّمَا اَنتَ مُنذِرٌ وَلِکُلِّ قَومٍ هَاد

گردنان را به تیغ سر افکند	پیش تیغش فلک سپر افکند
چار سو تیغ داده خامهٔ او	قلهٔ کوه بر کمر افکند
بر سر نیزه ستاره فروغ	خرق در خرقهٔ قمر افکند
چیست باروی قلعهٔ خیبر	کش بکند و دام در افکند
ماهی از زیر گاو نتواند	بسر نیزه بر سپر افکند
گر نهد ید مصطفی یزدان	هیبت اندر دل البشر افکند
بر علی از پی هدایت او	جل سلطانه نظر افکند
هردو را بین که اندرین آیه	مترتب بیکدگر افکند

اِنَّمَا اَنتَ مُنذِرٌ وَلِکُلِّ قَومٍ هَاد

پیش دستان او بروز قتال	رستم زابلی کم از کمیت زال
پای صمصام او نیارد سام	دست دستان ندارد زال
زیر بال همای تعظیمش	طایر سدره آن همایون بال

اولیا قدر اولیا دانند / سر مکتوم اولیاست علی
تو علی را بجز کجا دانی / خود کجائی و خود کجاست علی
گر علی را خدای نتوان گفت / خود که گفت از خدا جداست علی
گوهر معدن سخا او بود / آیت قدرت خداست علی
از ولایت اگر سخن پرسی / غرض نص انماست علی
سر این آیت بحیح بدان / تا بدانی که رهنماست علی

انما انت منذر و لعباد
وعلی لکل قوم هاد

ای ز تعظیمت آسمان عظیم / حلقه خورد بر در تعظیم
آسمان زابر آستانه تواست / سر بکین و گردن تسلیم
با شکوه تو کوه بود خفیف / با سخای تو ابر بوده لئیم
بود قربان گیشت اسمعیل / برده فرمان به پیشت ابراهیم
دعوتت ابلغ از دعای مسیح / منطقت افصح از زبان کلیم
مدحت اندر صحیفه ابر است / آفرین باد بر کرام کریم
بجواب تو باز گویا شد / جمجمه با چنان عظام رمیم

انما انت منذر و لعباد
وعلی لکل قوم هاد

شرع را بازوی تو رونق داد / رونق دین حق ز رونق تست
جرم نه توی اطلس گلریز / ابره کسوه استبرق تست
عین تسنیم و سلسبیل و رحیق / قدحی از می مروق تست
حق انذار با هدایت قوم / اندرین آیه است و در حق تست

انما انت منذر لعباد
وعلی لکل قوم هاد

ای زمین راز موکبت آرام / توسن چرخ زیر ران تو رام
تارک ایوان طارم چارم / شد غلام تو را کمینه غلام
چون دل مصطفی است مهبط وحی / دل پاک تو مهبط اسلام
نقش نام تو واجب التعظیم / ذات پاک تو واجب الاکرام
نوک رمح تو کوکب دری / تاب تیغ تو برق صاعقه نام
یطعمون الطعام در حق تست / در حق تو است یطعمون طعام
از خدا و فرشتگان و رسل / دمبدم بر حظیره تو سلام
هست منذر نبی بحکم خدای / هادی اینجا توئی بنص کلام

انما انت منذر لعباد
وعلی لکل قوم هاد

آیت و نصرت و هدایت تو	نسبت در فتح دیگری اندر

انما انت منذر لعباد
وعلی لکل قوم هاد

من ترا میر و سنت دارم	که بمهر تو اقتدا دارم
کوی تو قبلهٔ سجود منست	روی در کعبهٔ صفا دارم
دست خواهش کشوده بر کرمت	چشم امید بر شما دارم
گر عنایت کنی و گر نکنی	من همان شیعهٔ هوا دارم
تا غباری ز مشهدت برسد	دیده بر نکهت صبا دارم
روز حشر از توام جدائی باد	گر ترا از نبی جدا دارم
در دل و جان همه محبت تو	بر زبان مدحت و ثنا دارم
من بدستور نص این آیت	هادی و مهتدی ترا دارم

انما انت منذر لعباد
وعلی لکل قوم هاد

بعد ازین روی و خاک نیاز	بعطای تو دست کرده دراز
با خیال تو رازها دارم	ره دهم در درون پردهٔ راز

انما انت منذر لعباد
وعلی لکل قوم هاد

پس ثنای تو فضیل قادر ذوالمنن	ز ابتدای فتن تا بنتهای زمن
به پنجتن مرا نازش و افتخار بود	که روز حشر بابن پنجتن سازم تن

محمد است و علی فاطمه حسن و حسین

عقل آن مخالف ز هر کناره اگر	گرفته اند بتقلید دامن دیگر
من و ثنای همین پنجتن بشام و سحر	من و ولای ایشان تا بدامن محشر

محمد است و علی فاطمه حسن و حسین

کسی که آل علی را مطیع بنده بود	دلش بنور محمد همیشه زنده بود
چو برگ شاخ خیالم ز بیخ کنده بود	مرا شفیع من این پنجتن بسنده بود

محمد است و علی فاطمه حسن و حسین

ز ابتدای عدم تا بانتهای وجود	چنانکه حضرت حق جل ذکره فرمود
کدام پنجتن آمد بعالم مقصود	که جبرئیل ششمشان نمیتواند بود

محمد است و علی فاطمه حسن و حسین

گر از مطالع دولت دمید صبح امید	چو آفتاب شد از روی شان سپید
قلم زنان صحایف نگار بیم و امید	نوشته اند بزیر صحیفهٔ ناهید

محمد است و علی فاطمه حسن و حسین

[illegible]

کسی که کرد تمسک بعروة الوثقی	نجات یافت ز درک شقاوت و رنج و عنا
لب من و سخن از مدح عترت طه	سر من و قدم پنج آل عبا

محمد است و علی فاطمه حسن و حسین

در آن زمان که جهان جای راحت و رنج است	بمدح آل محمد لبم سخن سنج است
به پنجنام که هر یک عز و رضا باشد	که فتح نامهٔ دولت بدست این پنج است

محمد است و علی فاطمه حسن و حسین

کسی که پاک بود اصل او و گوهر او	خطا نرفته بود بر وجود مادر او
سر آستانهٔ این پنجتن بود سر او	نبی و حیدر و سبطین او و دختر او

محمد است و علی فاطمه حسن و حسین

محمد بن حسام محمد بن حسن	که هست خاک قهستان ترا مقام و وطن
بروز حشر که باشد لباس تن ز کفن	به پنجتن که باین پنجتن رسانم تن

محمد است و علی فاطمه حسن و حسین

سوار شدن حسنین علیهما السلام بدوش جناب پیغمبر ص

شنفت روز عید قربانی	بشنو از من اگر نمیدانی

[illegible]

[illegible] حضرت امیر المؤمنین ع

[illegible]

حق تعالی بنور الفضل تمام	میرساند هزار گونه سلام
کاین عقوبت اگر عفو شده	جرم امت تمام محو شدی
بار الها بحق خیر انام	عفو کن کردههای ابن حسام

زمین گر ز تکبیر بردارد آواز — ز آواز الله اکبر بلرزد
از آسیب تیغش که صبحی است روشن — سپر بر سر شاه خاور بلرزد
ز دارائی تیغ او خصم دین را — چو دارا ز تیغ سکندر بلرزد
ز تاب حسامش چو در تاب خورشید — دل عمرو و هشام و عنتر بلرزد
اگر تیغ او را ببیند در خواب — تن گیو و گرگین و گودر بلرزد
ز نیرو و سر پنجهٔ زورمندش — چو از زلزله حصن خیبر بلرزد
ز چوگان سم سمندش چه گوئی — بجولانگهش گوی اغبر بلرزد
چو در جنبش آرد رکاب یلی را — زمین همچو صحرای محشر بلرزد
بمیدان او کاه برگی بجنبد — اگر کوه از انبوه لشکر بلرزد
بگرز از سر کوه خارا بخارد — زمین هفت بر یکدیگر بر بلرزد
برد پیکر گاو بر پشت ماهی — از آن ماهی گاو پیکر بلرزد
ز سهم عقابین و کلک خدنگش — بر افلاک نسرین را پر بلرزد
سر نیزه را گر گذارد بر افلاک — ز برقش دل ماه و اختر بلرزد
بلرزد ستاره بجائی که او را — سر نیزه بر گوشش استر بلرزد
عدو را دل از هیبت جانربایش — چو بید از دم باد صرصر بلرزد

تتار سنبل پرچین مشکین — برد نکهت آهوی تاتار
بعطر طرهٔ عنبر شمیمت — شکستی رونق بازار عطار
خضر هست آب حیوان در سیاهی — تو هم در سر سیاهی نه خضر وار
چو نقاشان چین از عنبر خام — صحایف را بنوک خامه بنگار
چنان کز نقش او تمثال چینی — فرو مانند بان نقش دیوار
نخستین آفرین کن بر خدائی — که هست او را خداوندی سزاوار
خداوندی که بر تنزیل ذاتش — زمین و آسمان دارند اقرار
مبرا هستیش از شکل و مانند — منزه ذاتش از شکل نمودار
بحکمت بر قرار نقطهٔ خاک — بقدرت کرد گردان هفت پرگار
مکرم کرد انسان را بفرمان — شناسائیش داد و عقل هشیار
بصر را داد بینائی بدیدن — زبان را داد گویائی بگفتار
چنان اضداد را با هم قران داد — که با هم مقترن باشند هر چار
خداوندا بتاثیر طبایع — توئی دارندهٔ قانون و مقدار
میان خاک و باد الفت فکندی — کما الفت بین الماء و النار
شب تار آوری با روز روشن — چنان چون روز روشن در شب تار

حجازی مهتری اندر عرب بود   بخیل اندر نزارش مرد حیران
توانگر دل ببخشیدن چو دریا   کفش چون ابر نیسانی گهربار
نبد منعم ترازوی در مدینه   خداوند درم هم بود و دینار
بمو مشک و بجز من عنبرینش بود   بکیله دُرّ و مرجان زر زخروار
محب خاندان آل یاسین   امیرالمؤمنین را همدم و یار
چنان در دوستداری صادق القول   که اندر جای او جان کردی ایثار
جوانمرد عرب را ده پسر بود   همه همچون پدر سرهنگ و سردار
یگانه دختری در پرده بودش   نگاری سروقدی لاله رخسار
پری از حسن او دیوانه گشتی   اگر رخساره بنمودی پری وار
شبه عنبرشکن هندوی موشیں   ستاره ماه رویش را پرستار
عذارش را چو یوسف صد نکوخواه   رخش را چون زلیخا صد خریدار
بتاب طرهٔ مشکین ابرو   کمندافکن گهی گاهی کماندار
ز نوک ناوک اندوز چشمش   غزالان را جگر در سینه افگار
مگر روزی ز بهر موی شستن   بطرف جویبار آمد بهنجار
چو اندر آب شد برداشت گرمی   چنان کاکه نبود از ستر آنگار

قدری از آرد خواست کرد خمیر   آب چندان نبد که گردد ...ر
گفت با شوهرش که هان بشتاب   دست برآرد مانده ام بنگر
ببر این کوزه تا کنارهٔ آب   زود بازآی ور وز کار مبر
شد جهودی و برگرفت سبو   بلب آب رفت و سر پر شر
کوزه در آب کرد و کرد پر آب   بعد از آن جامه برکشید از سر
گفت اولی است آب بردن   لیک این لحظ غوطه اولیتر
چون فرو شد باب و سر برکرد   دید خود را بعالم دیگر
برهنه برکنار دریائی   کشته اعضای او یکی دختر
گلعذاری بصورت عذرا   ماهی از آفتاب نیکوتر
خود او ماه و ماه چون خورشید   قد او سرو و سرو چون عرعر
موی و رویش چو زاغ و چون طاوس   هردو را بافته پر اندر پر
مرد چو ندید شکل و صورت خویش   گفت آوخ مرا ازین چه بتر
ماند در کار خویش سرگردان   رفت از آنجا بجانبی دیگر
هندوئی دید در کنارهٔ آب   چونکه او را بر او فتاد نظر
رحمش آمد بر آن برهنه وجود   کسوتی داد تا بپوشد بر

گفت اسلام عرضه کن بر من / تا بدین در برآید این کافر
شدم از کفر و کافری بیزار / گشتم از دل غلام این قنبر
گفت خود را چگونه می‌بینی / پنج فرزند را شدی مادر
تا نزادی تو پنج بار عیان / مهر مادر دلت نکرد اثر
عرضه فرمود بر جهود اسلام / شد یهودی مطیع و فرمانبر
اینچنین معجز و چنین برهان / که نماید بجز آن شه صفدر
این قصیده و بس سی از چهار / بعد هشتصد سال است و هشتر
نظم کردم چو لؤلؤ شهوار / از ولایات شاه دین پرور
ای جناب تو اهل ایمان را / مأمن امن و امن مستقر
آستان تو آسمان زمین / آسمانت کمینه حلقهٔ در
خاک پای تو مغفر فغفور / گرد راه تو افسر قیصر
خاک راه تو گشت ابن حسام / بعنایت یکی براو بنگر
بندهٔ خاندان اهل توام / هندوی قنبر ترا چاکر
بغلامی کرم قبول کنی / پیش گردون فرو نیارم سر
بده ای ساقی آن شراب طهور / از کف خود مرا یکی ساغر

از بنفشه میان سبزهٔ نو / ریختهٔ لاجورد بر زنگار
مانده در مهد لاله مرزنگوش / از نهیب خزان گرفته حصار
حبشی زاده ایست پنداری / کز زند سرخ باشدش گهوار
سرو را جویبار پرورده / راست چون دایه بچه را بکنار
عندلیب از چمن صحایف خوان / باد در پیش او صحیفه شمار
در چمن شمع بوستان افروز / زیر هر شاخسار مشعله وار
رنگ عشاق گونهٔ گل زرد / روی معشوق طلعت گلنار
لاله با سبزهای مینائی / همچو تیر تذرو و دیده سار
تا شبی خون ارغوان ریزد / بید خنجر کشیده از سر دار [?]
از گل سبزه باغ رنگ آمیز / وز ریاحین نسیم مجمره دار
باد بر روی آب چون داود / کرده صنع زره گری هنجار
از نسیم چمن سمن خوشبو / وز شمیم چمن صبا عطار
باد مشکین شمامه پنداری / خورده سنبل چو آهوی تاتار
سرو چون خضر گشته خضر اپوش / دست بر سر بزده ز صوت هزار
خوش سراینده مرغ خوش آواز / خوش خرامنده کبک خوش رفتار

نازنینان زنار بسته نقش — سر بکوبند با دل پر نار
با قدش سرو ناز بی نقش نه — تا بگوید هزار استغفار
با چنین دلبری که بتوانی — فرصتی جوی و دفتر اشعار
ورقی از بدایع سخنم — بر سوای لوح دل بنگار
گر غباریست بر دل پاکت — ز آب دیوان من بشوی غبار
زین ریاحین که مشک فردوس است — گلدسته بوی و نفحه بردار
سنبل این چنین ز خوشبوئی — بشکند طیب مشک را بازار
این سخن یا مخدرات ضمیر — عقد بسته بحجلهٔ افکار
همدم من نفایس الهام — محرم من عرائس ابکار
همه شب با خیال بندی خویش — چون خیالی ز روی در دیوار
چون خیالی شدم ز بیخوابی — تا بماند خیال من به یار
گنج ویرانه گرفته چو بوف — سر فرو برده همچو بوتیمار
در میان جماعتی مردم — بنده ام پای بند دار مدار
نه فتوت ز کس بکیسه جامه — نه مروت ز کس بکید دینار
گرچه لاله نهم کله بر سر — لیک پیچم بر آن کله دستار

گفت حجی که رخت خانهٔ من — خانهٔ رخت در گشاده مدار
خانهٔ رخت ار نبندی در — نیست ایمن ز دزد و از طرار
من چو در خانه نیستم خالی است — چکند خانهٔ من آن عیار
خانهٔ گل آبرو تهی است مرا — خانهٔ دل پر است ز استظهار
از محبت ز خاندان رسول — مرتضی و بتول و هر دو تبار
لفظ او ناصح اولوا الالباب — خاک او سرمهٔ اولوا الابصار
علم او بحر در محل بلاغ — علم او کوه در مقام وقار
خرم از شمه اش مشام وصال — فرخ از روی او گل فرخار
خط و خدش نشان لاله و مشک — موی و رویش سواد لیل و نهار
برده از لعل استرش افلاک — ماه نو گوشوار زهره سوار
هم تکت با نبی بحجرهٔ خلد — جبرئیلش کجا نه خوان سالار
روز و شب طایران سدره نشین — گرد بیت الحرام او زوار
سکهٔ حکم نافذش داده — درم آفتاب را معیار
در دو قبله بیک نماز درون — متفق با محمد مختار
کرده جان از فدای پیغمبر — خفته بر خوابگاه او شب غار

سروی از باغ جنة الفردوس ‌‌ ‌ هم بزرگ است و هم بزرگ تبار
کمترین ذرهٔ هوادار است ‌ ‌ ‌ آفتابش ز گنبد دوار
آنچه در آینهٔ سکندر دید ‌ ‌ ‌ میشود در جبین او اظهار
نیزهٔ اوش سر کشیده بر گردون ‌ ‌ ‌ چون درختی که سر برارد بار
سهم تیرش بروز معرکه ساخت ‌ ‌ ‌ خصم را تنگدل تر از سوفار
تیغ مالکش رقاب او بزند ‌ ‌ ‌ گردنانرا ز گردن استکبار
قدمش جور و ظلم را منفی ‌ ‌ ‌ قلمش عدل و داد را معمار
تا صبا بوی زلف او بشنید ‌ ‌ ‌ گشت از نفخهٔ چمن بیزار
همچو دریا دلش فراخ عطا ‌ ‌ ‌ کف جودش فزونه از تکرار
شد مناقب طویل و وقت عطاست ‌ ‌ دعاست ‌ ‌ ‌ برد عا کرد خواهم استقصار
کوکبش را سپهر ثابت باد ‌ ‌ ‌ تا بود نام ثابت و سیار

ایضاً قصیده

دلا نسیم چمن از دم صبا بطلب ‌ ‌ ‌ شمیم مشک ختن ز آهوی خطا بطلب
بیان حسن گل خوش نظر بگاه سحر ‌ ‌ ‌ ز نشاء نغمهٔ مرغان خوشنوا بطلب
بمجلسی که در او کاس شوق عرضه کنند ‌ ‌ ‌ صفای بادهٔ جام جهان نما بطلب

دبیر پیر فلک را که منشی قدر است ‌ ‌ ‌ ز بهر منشی دیوانش از قضا بطلب
در آن سراچه که او بزم عشرت آراید ‌ ‌ ‌ ترنم از لب ناهید خوش سرا بطلب
ز گرد موهبت و هم از رکاب شبرنگش ‌ ‌ ‌ ز بهر چشم خرد دیده توتیا بطلب
چراغ مشعله داران شام را بنشان ‌ ‌ ‌ ز صبح رای جهانتاب او ضیا بطلب
جمالش آینهٔ صنع لطف لم یزلی است ‌ ‌ ‌ کمال صنع در آئینهٔ خدا بطلب
چو خاک دیدهٔ صحرا در آبروی سحاب ‌ ‌ ‌ ز ابر دست گهر بار او عطا بطلب
سحاب از کف او از حیا بریزد آب ‌ ‌ ‌ تو از سحاب کف جود او سخا بطلب
چنانکه فضلهٔ نحل عسل شفا بخشد ‌ ‌ ‌ ز رشحهٔ قلمش صحبت شفا بطلب
در آن محل که چو دریا کفش گهر ریزد ‌ ‌ ‌ کرت مجال در هند ای صبا مرا بطلب
بوقت فیض بهاران ز سبزهٔ نوخیز ‌ ‌ ‌ لطف عبقری آرای ومرتضی بطلب
چو کسوت قد او بر چمن به پیرایند ‌ ‌ ‌ ز غنچه تکمه بگوی و ز گل قبا بطلب
سخن دراز شد ای مرغ خوشنوای سحر ‌ ‌ ‌ غنیمت است بیا فرصت دعا بطلب
ایا وجود تو از کاینات مستغنی است ‌ ‌ ‌ مبا حاجت خواهش ز کس ترا بطلب
ولی ز بهر دوام جلال و منصب و جاه ‌ ‌ ‌ دعا ز منطق پیران پارسا بطلب
برو ز حشر مشام خرد معطر کن ‌ ‌ ‌ شمیم رایحهٔ خلق مصطفی بطلب

در بدایت خانهٔ اثنا بنیاد سبیل — فتح فیروزی از اینگونه فراوان یافته
در مصیبت خانهٔ لب تشنگان کربلا — آنکه در اولاد پاکت دیده گریان یافته
در امید وعدهٔ الآتحا فو در بهشت — وقت مردن لب بان صبح خندان یافته
آنکه بهر تشنگان کربلا کرب و بلا — یافته خود را حیات از آب حیوان یافته
آنکه در ایوان تعظیمش راه یافته — در بهشت ایوان خود بالای کیوان یافته
خارجی از کسوت الباسهم فیها حریر — خارج از جنت وجود خویش عریان یافته
شکل النا بنت اندر دشمنان مشکل است — جنت آنکس که او خود را چنان یافته
در ریاض فاستقم آنکس که باشد مستقیم — در فضای روضهٔ جنات رضوان یافته
آنکه در مردانگی مرد است در روز نبرد — مردی و مردانگی از شاه مردان یافته
دوستانش جا او احسن البنا خوانده اند — هر یکی بر موجب دلخواه احسان یافته
آنکه اندر خدمتش همچون غلامان بوده — خادمان را پیش خود از حور و غلمان یافته
روز و شب دیدار انش همچو عاشر روز و شب — ماه و اختر از سم دلدل بمیدان یافته
از شفاعاتش چو مرحومان برحمت سربلند — طالبان مرحمت از رحمن یافته
آنکه بر اخوان خود باشد جواسیس العیوب — گر همه یوسف بود خود را بزندان یافته
و آنکه داده دل براو کو را پریشانی دهد — همچو زلف دلبران خود را پریشان یافته

در صف میدان امیران روز جنگ از زور و ... — کلهٔ گردنکشان بر دست گردان یافته
در سر هر پنجه اش شمشیر چون چوگان زده — وز سر گردن فرازان گوی میدان یافته
روز پیکار از پس هفتاد و هفت ابن جهم — نطق خود را در ثنای او ثناخوان یافته
در ثنای ذات پاکت یا امیر المؤمنین — منطق گویا خود ثابت چو حسان یافته
او همیرا در دیده را چو خوش بادلی — انگشتان دربند گز تو دریا یافته
دولت و جنت و مرحبا انزا که او — بر در دولتسرا خویش دربان یافته
بنده کانرا ... سر بر خط فرمان او — انگشت آنکو که از اینگونه فرمان یافته

مهمانی نمودن حضرت فاطمهٔ زهرا جناب پیغمبر را

با نسیم ... باغ از چمن گلعذار — جلوه پیرایه کرد بوی خوشش نوبهار
مقنعه بر بوی از سر خاتون گل — برقع خضرا گشود از رخ گل پرده دار
مریم دوشیزه بود غنچه دامستی — در پس پرده زدل تنگی خود شرمسار
سرو سهی باز کرد سرکشی ... گرد — سنبل تر باز کرد نافهٔ مشک تتار
گل چو رخ نیکوان تازه چو روی جوان — مرغ ... لوان بر طرف مرغزار
بر صفت حسن جمال گشته ثنا خوان — بلبل ... عذرا بر گل عذرا عذار

درحرم لایزال ازپی کسب کمال / خدمت خالدات کرده بجان اختیار

مطلعیان سپهر بهر سحری می نهند / برفلک ازخوان او قرصهٔ کافوردار

برشرفه شرفهٔ طارم تعظیم او / کنگرهٔ نه فلک کم زیکی کوکنار

درحرم عرش او ازپی زینت کرسی / هندوی شب وهمه کوب صبح سپیداب دار

زهرهٔ جادوفریب ازسهر دشت آمده / پیشکش آورده پیش هم به او را سوار

سعد سر فرقدین تحفه فرستاده پیش / مشتری انگشتری داده ومه گوشوار

زهره لشور او رفت بدار السرور / لبت بشاطکلی درکف حوران نگار

درشب تزویج او چرخ جواهرفروش / گردهٔ بط فلک پر در وزر آبدار

پرده نشینان غیب پرده بیارآستند / گلشن فردوس شد طارم نیلی حصار

بسکه جواهرفشاند کوکبه در موکبش / پردهٔ گلزیر گشت پر گهر شاهوار

مشعله داران شام برسربام آمدند / شعله افروز شد هندوی شب زنده دار

گشت مزین فلک سلسلنشین شد ملک / تا همه روحانیان یافت به یکجا قرار

جل تعالی بخواند خطبهٔ تزویج او / با ولی الله علی برسر جمع آشکار

روح مقدس گوا باهمه روحانیان / مجمع کروبیان صف زده بر هرکنار

خازن دارالخلود خلد جنان درگشود / تا بتوانند کرد زمرهٔ حوران نظار

پیش وثناش علی رفت بر فاطمه / گفت پدر بردرست تا خوریدا اینجا نهار

فاطمه دلتنگ شد زانکه طعامی نبود / کرد اشاره بشاه گفت پدر را بدار

باحسن وباحسین هردو به پیش آمدند / باش که من بنگرم تا چه کشاید زکار

خواند انس را وداد چادر عصمت بدو / گفت ببازار بر بهجت وانتظار

تا بفروشم ببزر وزثمن آن برم / طرفه طعامی لطیف پیش خداوندگار

شد بدر مهمان چادر من بیع کن / از ثمن آن برم زود طعامی بیار

چادر پشم شتر تافته و بافته / از عمل دست خود رشته ورا پود وتار

چادر زهرا انس برد وبدلال داد / بر سر بازار شهر تا که شود خواستار

مرد فروشنده چو چادر او باز کرد / یافت از او شعلهٔ نور چه خورشید نار

جملهٔ بازار ازان گشت پر از مشعله / زرد شده از تاب او باشش حذر بردبار

یکه وخریدار خواست وانه درم خواسته / آن سه درم را نکرد هیچکس آنجا چهار

بود جهودی مگر بر در دکان خویش / مهتر بعضی یهود محتشم ومالدار

چادر دلال را بر در دکان بدید / نور گرفته از او شهر یمین و یسار

خواجه بدو بنگریست گفت که اینجا نه جلیسته / راست بگو آن کیست بود دستکار

گفت که چادر انس داده بمن زو بپرس / وانه اینجا براوست من نیم آرکار

عزت آنجا در از طاعت کروبیان	پیش من افزون بود از جهت اقتدار
فاصله نور آنکه هزار درهم نزرگود هم	لیک مرا حاجتی است گر بتوانی برار
من چو نبی را بسی کرده ام ایذا اکنون	هست از خیاره و من خاکسار
روی بدو کردنم روی ندارم و لیک	در حرم فاطمه خواهش من عرضه دار
گر بغلامی خویش فاطمه بپذیردم	عمر بمولاییش صرف کنم بنده وار
رفت ازنش پس تا بحریم حرم	گفت ازنش یهود با دل امیدوار
بر عقب او روا گشت یهود آن زمان	خدمت او عرضه کن چونکه بود اینت بار
رفت ازنش در حرم قصه بزهرا بگفت	گفت که تا باب من کنم آگه ز کار
فاطمه پیشش بحال یهودی بگفت	گفت بپذیرفتمش گو ازنش او را درار
شد پیش او از داد تا که در آید یهود	یافته اندر دلش نور محمد قرار
سر بنهاد آن جهود بر قدم عرشش سا	گرد ز جانش درش فرق سرش تا جدا
لفظ شهادت بگفت با بر و دوش از کرد	طوف کنان بر زبان نام خداوندگار
میشد و میگفت کیست همچو من اندر جهان	از عرب و از عجم دولتی و بختیار
فاطمه مولای من دختر خیر البشر	من بغلامی او یافته این اعتبار
بر سر بازار و کوی بود این گفتگوی	تا که بگسترده شد ظل لیل و نهار

هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد	بزخمهای کاری تیر و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان	بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین از او	سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد
پس با زبان پر گله آن بضعة البتول	رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

بند نهم

این کشته فتاده بهامون حسین تست	وین صید دست و پا زده در خون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی	دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریا خون که هست	زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات	کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت	از موج خون او شده گلگون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه	خرگاه از این جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین	شاه شهید ناشده مدفون حسین تست
پس روی در بقیع و بزهرا خطاب کرد	مرغ هوا و ماهی دریا کباب کرد

بند دهم

کی مونس شکسته دلان حال ما ببین	ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

خاموش محتشم که ازین شعر سوزناک / مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
خاموش محتشم که ازین نظم خونچکان / از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد
خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست / دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد
خاموش محتشم که ز درد غم حسین / جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد
تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد / بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

این چند قصیده از منتخبات قصاید دیوان وفائی شوشتری است که از برای ناظرین ضمیمه میشود ::

ساقی بریز باده مرا بی ایاغ را / هی شعله زن بجانم و هی در دل آذرا
زان باده که خورد از آن باده جبرئیل / تا شد امین وحی خدا و نذاکبرا
زان باده که آدم از و توبه‌اش قبول / زان باده که نوح از وی بشد بشرا
زان باده که قطره از وی بکام ریخت / گلشن شد آذر بر او آذرا
زان باده که سوی عمران ز جرعه / درد او عصا و زنده اژدها
زان باده که عیسی مریم چو خورد از آن / ستا شد مسیحا خورشید انورا
مهر از خورد شود چو سلیمان بحشمتا / سا تمام ملک جهان را مسخرا

چشم سرمه ... / فتنه باشد در ره هر پارسا
... / از رخش پیدا بود نور خدا
المغنی یا رو ... / ... بدل جانان باز کن
مطربا بر گو که یارب یار / ...
کاین بساط جانفزا از اولیا / ...
ذکرشان باشد بصوت منجلی / هر که میجوید ...
چشم جان را بر گشا ای با صفا / تا ببینی نور پاک مرتضی
باز جان انوار یاری دیده‌ای / در دل از نورش بساطی چیده‌ای
ابر عزت آسمان نقره بحق / بهر درج لعل او کشته طبق
لعل جان بخشش پی اهل نشاط / زان طبق خوانده حدیثی از بساط
انشیده ستم که ابن بابویه / خورده از جام بساط عشق شیعی
از کلام حضرت سلمان جان / کرد شیرین داستانی خوبتر
کز صفا روزی بقرب مرتضی / چند تن بودیم ز اصحاب صفا
جمله اصحاب شه خیبرشکن / ناگهان شه جلوه گر و حسن
نور رویش راه بر خورشید بست / آمد و چون شمع در محفل نشست
از قضا از وز خلقی با عمر / بسته بودند از پی بیعت کمر
قول او را میخرید نذی زجان / داد از این و وای از این خر خران

نکته بگذشته سری زین نمود — در کف دستش دو پاره ابر بود

گفت سلمان آمدم در کوششی — زان دو پاره ابر خوش بوی عنبران

هر دو شان اقرار کردند از صفا — بر خدا و مصطفی و مرتضی

پس بدیدم آن دو ابر مشکبو — از کف دست شه مشکین مو

روی ادب با صد صفا — یکدل و یکجان فتادند پیش پا

هر دو شان مانند عرش لامکان — هر دو گشتند فرش آستان

آن دو ابر مشکبو با صد نشاط — او فتادند از دو جانب بساط

خوش بساطی ساخت ابر با صفا — تکیه زد بر بارگاه کبریا

شافع دست خدا روز جزا — آیه رحمت علی مرتضی

گفت با نور دو چشم خود حسن — خیز و شو سر حلقه این انجمن

بر نشین با دوستان در این بساط — از پی اسرار ما در این بساط

نور چشم مصطفی با دوستان — بر سر آن بساطش شد مکان

حضرت شیر خدا آید دگر — خویشتن بنشست برابر دگر

فرماندادن شاه باد را که صحابه را برداشته روانه مغرب شود

ساقیا برخیز و جام می بیار — ابر رحمت باز آمد فیض بار

نم نم باران بیچولان جوست — رحمت حق بر گنه کاران خوشست

باده برده که جان بی اختیار — رو کند سوی وصلی کردگار

خاتمی بود پیش سلیمان از خدا — بود از آن بر عالمی فرمانروا

می ندانم جنس آن خاتم چه بود — کو سلیمان را در شاهی گشود

زین حکایت دست اندر آید این — در بغل رفت و برون شد آستین

داشت در کف خاتمی دستش جدا — سنگ او یاقوت و انگشتر طلا

گفت این انگشتر فرخ نگین — خاتم دست سلیمانست این

نام ما اندر نگینش نقش بست — وان از این بر تخت شاهی بر نشست

اسم اعظم هر که جوید نام ماست — نطق من بیرون ز سنگ نطق جست

باطن قرآن لسان من بود — گنج حق لوح بیان من بود

جوهر ذاتم همه نور خداست — حقه بستان از وجودم حکمت است

نه فلک گوی است در چوگان من — می نمی گردد بجز فرمان من

شمع قندیل ولایت آدمم — والی ملک ولایت آدمم

رو ببین در من که بینی روی حق — باید از من کرد جست و جوی حق

با خدا پیوند هستم مو بمو — آنچه جوئی از خدا از من بجو

باب شهر لامکانم بی خلاف — قاسم نار و جنانم بی خلاف

آفرینش از من جهت منم — پنجه ایجاد را قدرت منم

قدسیان عرش فرش ذوالمنن — حلقه در گوشند بر درگاه من

فرماندادن امیر مومنان باد را بجانب سد اسکندر

سایه انداز دلنواز فیم سرسبی
بن کیاه خشک و ابر عطا
خسرو دین از تمنای درخت
بر نماز کبریا انداخت رخت
گشت فارغ چون شه خیبرشکن
دست اعجاز او کشیدش در بدن
در زمان آن چوب خشک از درخت
سبز گشت و میوه چید اندر طبق

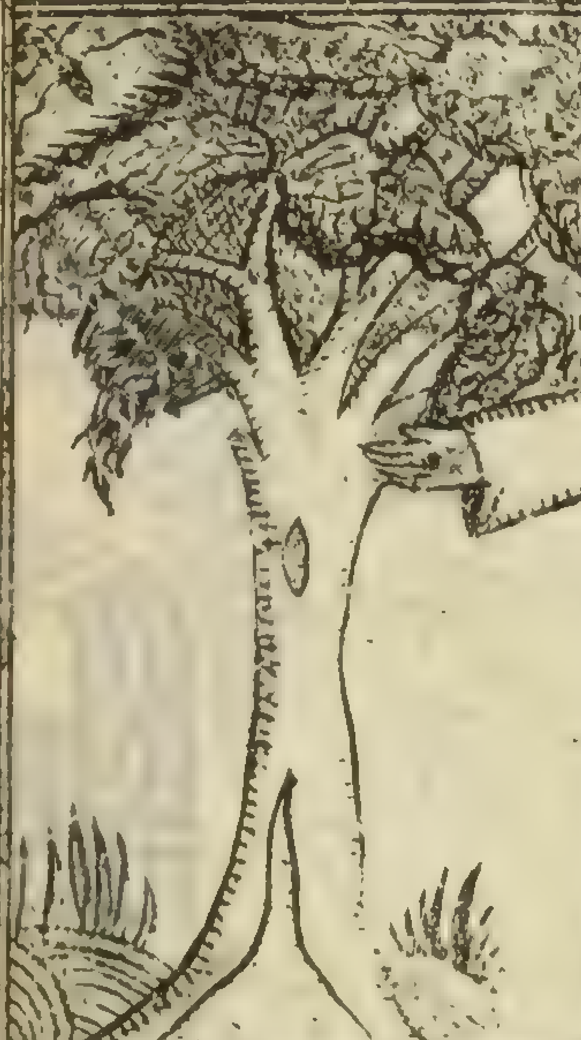

سایه اش از قدرت رب جلیل
گشت رشک ظل بال جبرئیل
از خرابی آن شجره معمور شد
غیرت نخل دیار طور شد
زان نهال از دست نور کردگار
شد تجلی خدای آشکار
برکشش اید دفتر حق اورق
زد انا الحق اندر ختا زد سخن

بقیه حدیث بساط

با هدین از حکم پیغمبر زجان
کرد در محراب قرب حق مکان
از پی آن قوم ره بر داشتند
هر یکی بر کف کتابی داشتند
خسرو دین بر نماز پیشتان
ایستاد و کرد بس راز و نیاز
چونکه شد فارغ شه دنیا و دین
از پی اعجاز زد پا بر زمین
پای دست حق چو بر اعجاز شد
شد زمین چاک و دری دیبار شد
گشت آن در طرفه تابوت عیان
مرده در وی برون از این جهان
در بستر عقبا بخواب
ماه رویش همچو قرص آفتاب
دی و چون صبح صادق پر نور
از رسائی کرده بر بانش عبور
در زمان آمد با صد احترام
زنده گشت و بر علی کرد او سلام
کرد پس اقرار با صوت جلی
بر خدا و بر محمد بر علی
بر شه خیبرشکن با صد ادب
از در عجز و صفا بکشود لب
گفت ایدار ای ملک جان من
از قدومت جان مرا آمد بدن
کر بجوئی کیستم دارم چه نام
باب من نوح است و نامم هست سام
امت نوح نبی زیندا ستان
دفتر خود باز کردند از جان
در زمان خواندند یاران تمام
از کتاب خود نشانیهای سام
گفت یارانش که ما را زامتحان
از صحیفه ما هدی شان بیان
سام از یمن ولی کردکار
از صحیفه گفت او حدیثی آشکار

لعل او با چشمه آب بقا	خضر جانرا نور چشمش رهنما
از زنخدانش نگه با زکیه	یوسف لهاست در چاهش اسیر
از میانش وهم افتد در گمان	غیر موئی مینماید در میان
قامتش اندر نکوئی نخل طور	موسی جانراست زو شغل زنور
غنچه لعلش بگل خندیده است	هر طرف نورش بساطی چیده است
ساقیا در این بساط با صفا	درد جانم را زمی بنما دوا
تا که از آن باده گردم تر دماغ	در بساط دل کنم روشن چراغ
در بساط خسرو خیبر شکن	شمع افروزم ز دُرها سخن
چونکه دست تو در حمت گشاد	بر درخت خشک برگ و بار داد

دیدن صحابه ملکیرا که موکلست به آوردن شب و روز

زان مکان دست خدا چون باد بست	عرش کرسی گشت او را بر نشست
گفت سلمان باد و یاران ثبات	ابر دیگر گشتمان بزم نشاط
باد از حکم وصی مصطفی	باز دیگر بر گشود اندر هوا
گشت اندر چشم ما در السفر	روی دنیا جمله همچون یک سپر

واندر ان که و آتشی ظلمت تمام [illegible] از اندر کوه باز اندار رسید [illegible]

رسیدن

رسیدن صحابه بکوه قاف و دیدن فرشته در کهی او

پس بگرفت سیم بساط لب	لعل او بر ابر شد ابر عطا
آنچه شد مفرش ز حکم شه ثبوت	گشت او سیمرغ کوه قاف دو
ده چو کوی پیکرش با وقت طعام	بر همه دنیا محیط و خوش مقام

پیکر آن کوه مانند فلک	جلوه گر دوی بخی نیکو ملک

درست نمودن مروان حضرت امیررا

ساقیا آمد دگر فصل بهار — سبز شد صحرا چو خط سبز یار
دشت همچون خط خضرا آمده — بوستان با فرش دیبا آمده
کرده روشن گل بچشم بلبلان — آتش موسی بطرف گلستان
شاهد گل چون خلیل ذوالمنن — کرد جا در آذرستان چمن
لاله رویان چمن یوسف عذار — در نوا هر سو زلیخای هزار
باد ان بحسن مسیحا دم بود — محفل آرای گل مریم بود
جعد سنبل همچو زلف دلستان — ریخته مشک ختن در بوستان
نرگسش چون چشم خوبان نیم مست — کرده از چشمک لب ز دلدار مست
قامت سرو سهی در بوستان — کرده هم چشمی بقد دلبران
در چمن مشاطه شان با جان شاد — شانه زد بر طره شمشاد باد
باد گلشن جان دهد بر مردگان — رخت باید برد سوی گلستان
باچنان بزمی که باشد در بهشت — می بیاور با بت حوری سرشت
دلبری کز غمزه سحر آفرین — خار غم سازد ز قید کفر و دین
گاه از مستی شود بیخود ز جان — بستر از گل سازد اندر بوستان
خیزد و افتد ز مستی در شراب — پیرهن را چاک سازد از حجاب

ای برده پی براه دادگر — دشمن دین خدا یعنی عمر
کشته کافر قلب کفر آباد تو — بر کسی کو کرده است ایجاد تو
قدرت او گر بر خاکت نظر — آمده از او وجودت در بشر
روح بیا آمده ذرات تو — نقطه تو خلقت تو ذات تو
او ترا مردی نمود از آب و گل — بر تو داده او حیات ای پر دل
بر خدا سوگند ای خورشید دین — کس نباشد جز امیرالمؤمنین
گفت راوی دست حضرت آشکار — سوی مروان کرد انگشتان شمار
نور افشان شد بچشم مردمان — پنجتن باسمه در عدد آمد بیان
جان فدای دست معجز ساز او — صد چو عیسی بندهٔ اعجاز او
خلق چون خواندند خطش سر بسر — شد نهان دست رسول دادگر
در زمان از معجز سلطان دین — گشت مروان بد اختر شرمگین
روح مروان بر درک واصل شد — قعر هفتم دوزخش منزل بشد
باز گو سر بازی عجایب دگر — تا شود روشن خلایق را بصر

پیکان کشیدن از پای حضرت

جراحان با سور غم محن پیکان کشان از پای مقتدی حسن
عاشقان بیخود و سرشار و سربازان میدان عشق بجنبه

اندیشش نیامم در برآورد نشین بی طاقت نماند است بلکه با این همه
مشفقت تخم صبر در دل بیکاشت چون اثر جراحتش از کار و شرار آتش
پیکان آمد از پیش خواست بعد از نماز روزی سید و الضحی روی
و اللیل موی طه لقب یس لسب حبیب حضرت تا در یکتا محمد
مصطفی فرمود اگر بخواهید بدان که هست پای او را
شکافته وازمیان گوشت پیکان را در بید نمکن بشیند صبر کشید
تا هنگامی که در نماز بایستد که آنوقت از بر تو تجلی مملو و بانزه

ازخود بیخبر است بیت
شیر یزدان از وصی خدا
مظهر انوار علوم و کمال
شمع تجلی است بموسی طور
عسکر فرعون همه غرق نیل
گلشن شعله زتو گلخن است
ساقیا می ده که در راه حرم
باده ده تا که بندم بهر را نه
کعبه اندر کوی عشق یار هست
دل چو پای او در چمن باد اکند

ای گل باغ چمن هل اتی
مهبط اسرار جلال و جمال
یکقبس از روی تو انوار نور
از غضب وخشم تو ایسعد نیل
آتش نمرود ز تو گلشن است
حدیث پیکان کشیدن
برکشم از پای جان پیکان غم
مست اندر کعبهٔ احرام هم نماز
گلستان پای پیکان زاد هست
غنچه از چشمش چو پیکان جا کند

نقطهٔ توحید باشد این و تا
با بسم الله الرحمن الرحیم
هر چه در سبع المثانی منطوقست
هر چه اندر بسمله شد مجتمع
سر آن چه در ولایت تحت با
رمز این نقطه من تحت با
ما رأت او خالق ارض و سما
مظهر حق است و نور داور است
کشف معشوق بعاشق کی فلان
عاشقش گوماکه لیلا رای من
حسن میگوید که من ونا کنیم
جو هر عشق است از انوار حسن
همچو نقشش نقش آید در نظر
طره را چون طره اش بر چین کند
روی او چو نوری او نیکو بود
این محمد او بست فخر کاینات
شد انمولا از نور گردکار

با بسم الله چه باشد علی
هست مشایخ در تاریخ حکیم
بسمله بر جمله شد محبوب
حرف با از جمله آمد مندرج
زین سبب فرمود شاه اولیا
دست انمولا بود دست خدا
مظهر حق است و نور داور است
هر که او را حق نداند کافر است
من که هم تو کیستی بر گو عیان
گوش کن یکلحظه بر گفتار من
عشق میگوید که با حق ملحقم
کاین عشق آست ار کلذار حسن
صورت چون خویش چند جلوه گر
هر طرف ان عشوه سازد این کند
گر چه بود او و لی لیک او بود
نور او باشد ظهور نور ذات
سر دیگر زو نمایم آشکار

پرتو عشق است نور آفتاب / قطره زین باده صد دریای آب
عرش پس عشق باشد در سجود / قدرت عشق است معمار وجود
عاشقان مانند بر دیدار عشق / جنبش همه روزیان بود ز انوار عشق
عشق کامل چون را اصل بود / دل چه دلبر دید دل بر دل بود
هر نکوروئی که زد راه دلی / دارد از کشت ولایت حاصلی
سینه خالی گر ز مهر گلرخان / کهنه انبانی بود پر استخوان
هر کرا بر سر نباشد مهر یار / بهر او پالان و افساری بیار
یا ندانی که باشد هر شی لطفی / آنکه در هر مظهری نور خداست
این شنیدستم که روزی در غزا / دستی را رفت پیکانه به پا
شیر حق از نیش پیکان شد ز دست / در کشیدن تابش از دل رخت بست
کف پیغمبر که شه را در نماز / بر کشید از پای تیر جان گداز
زانکه دست حق بقرب کردگار / حالی از خویشتن است و پر از مهر یار
در زمان سجده نور کبریا / شد ز خود بیخود ز انوار خدا
در تجلی خدائی مات شد / واصل اندر جلوه های ذات شد
ذره ذره هر که چه در ارض و سماست / جذب حق وا همچو کاه و کهرباست
حالتی در وی چنان آمد پدید / کز وجود خویش پا بیرون کشید
بیخبر چون شد ز خود دست خدا / تیر پیکان کشیدندش از اعضا

هر دو عالم نقش در مرات اوست / حق اگر جویی مسمی ذات اوست
والی هر دو جهان باشد علی / قاسم نار و جنان باشد علی
دفتر توحید را باشد علی / از ولی باشد ظهورش منجلی
کوشش کن تا گوید بیت سر دگر / مظهرش باشد عجایب جلوه گر
دست او بود آنکه در صحن بهشت / داد از شفقت گل آدم سرشت
جلوه او بود گر فیض خدا / آمد او پیغمبران را رهنما
بر رضای حضرت رب جلیل / کرد او آتش گلستان بر خلیل
نوح را او داد از طوفان نجات / خضر را او داده است آب حیات
کشتی داود فیضش اوستاد / تاج بر فرق سلیمان او نهاد
از دم او عیسی گردون نشین / هر دو کار از اندیشه او جان آفرین
در فراز نور طورش در نظر / شد به موسی از درختی جلوه گر
در شب معراج با صوت جلی / با پیمبر سر حق گفتی ولی
دست او بود آنکه از خوان خدا / شد ز حق همدست دست مصطفی
این شنیدستم که در عهد نبی / در چهل خوان بود مهمان گشتی
بود حاضر در همه عالم مرتضی / صبح چون شد جمله از روی صفا
پیش احمد جمله شان بر خاک ره / از شب دوشین همه شان گفتگو
جمله میگفتند بوزد و المنن / بود امشب از کرم مهمان من

همچون یمین یابت ز روی آب | هر ذره را حواله بدریا کند علی
برکش تمام دفتر توحید حق شود | گر نکته ز شرح نقطهٔ با کند علی
در گوش جبرئیل کلام مجید را | از یک کلام خویشتن انشا کند علی
بر ممکنات قدرت او قادر است | که جان ستاند و گهی احیا کند علی
روح الامین ز شوق قدم بوس او شود | بر منبر سلونی چون جا کند علی
چشمی کشا که بر کمر کوه بگذری | جاری همیشه چشمه خارا کند علی
در حاجیان کعبه شود کعبه مراد | در هر دلی که منزل و ماوا کند علی
گر طایری بکوه نجف بیضه نهد | آن بیضه را چو بیضهٔ بیضا کند علی
در هر وجود نشأ عشقی علم کند | در جام عشق بیخود و شیدا کند علی
پروانه را ز شمع زند آتشی بجان | گل را بلای بلبل شیدا کند علی
فرهاد را ز تیشه شیرین کشته مدام | مجنون را اسیر لیلا کند علی
سر بار غوطه خور بمحیط ثنای او | طبع بو راجه لولوی لالا کند علی

حدیث چهاردهم که در ایام خلافت عمر پادشاه روم قاصد فرستاده

عندلیبان گلستان خلیل صفا داد و بیان حلقه بزم آهنگ نوا موسایان طور قرب کلیم حضرت اعلی پرستاران عیسی گردون نشین مردکان عشق دلبر بدین حدیث جان آفرین می‌سرایند که بعد از وفات خیر البشر در مسجد رسول خدای داد گر گشود آفتاب عرش

یا رب بی پرده با انوارها | بیسند اندر کوچه و بازارها
از صفای نور دل با چشم جان | غیر حق چیزی نه بیند در میان
از ظهور آن شراب خوشگوار | گرد دستش نور ولایت آشکار
نشأ اش در سوی حق رهبر شود | ساقی او ساقی کوثر شود
هر که مست از جام این صهبا شود | در فنای جاودان باقی شود
رو دل و جان بذل این سلطان نما | دست این ساقی بود دست خدا
این علی باشد که با حق ملحق است | حق پرستان را بچشم حق حق است
گر نباشد دیدهٔ حق بین تورا | کی توانی دید روی مرتضی
گفت خوش مسکین جهید نعمی منجلی | آن علی جوئی ببین در این علی
هر صفاتی کو بود در عین ذات | از علی جو که بود عین صفات
جلوه دید از صفات او بصیر | گرد حک از دل نقش نفس غیر
خویش را بیرون ز حد سر شاکرد | بر خدائی علی اقرار کرد
کاشکی چون این کهر بیفتد او | رو بجو از نور حق بشکفت او
گر بجد حق زمین کو هم بجلی | عالم ما را خدا باشد علی
این علی شیر خدای لایزال | این علی مرات حسن لایزال
حیرتی دارم از این کافر دلان | گر علی دارند و بر دیگران

للمولوی المعنوی

...مصطفی علم افراختند | در مدینه جای منزل ساختند

خبر شدن عمر از آمدن چهار عالم

چون عمر از این حکایت شد خبر | گشت زرد او از نهیب شیر نر
روز دیگر چار مفتی آن چار دین | با عمر گشتند زیره هم نشین
گفت ایشانش که در راه خدا | گفته خود را وصی مصطفی
در خلافت بر سپهر منبری | جانشین حضرت پیغمبری
گر ترا دعوی ز حق باشد بدل | شکل مار در می نما نو حسل
از کتاب دین مار فرمی بگو | تا که ما در دین تو آئیم ... دو
گر محمد هست ختم انبیا | جانشینش هست امیر از خدا
شد عمر از این حکایت تیره ریش | او فکند از این خجالت سر به پیش
پشه کی هم چشمی عنقا کند | کی توان چون معجزه عیسی کند
این عجب نبود که کرم شب‌چراغ | در کشد از چشمه خورشید آب
من گرفتم اگر پنهانی نگین | از سلیمان را اهرمن دزد نگین
کی بجن و انس حکم او رواست | دیو انگشت سلیمانی کجاست
فی المثل ای پیرو کیش عمر | گر سگی بندد بگردن طوق زر
سگ پرستانش سگ فرمان شوند | حمله بر تیمار او سگبان شوند
شیر شیر افتاده در دنبال او | تا که آرد او بسوی شیر رو

پس بگفتندش که طاوس جان | جلوه ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی بگشا که نی | بادیه نارفته چون کوهی مینی
بانگ طاوسان کنی بگشا که لا | پس نه طاوس خواجه بو العلا
خلعت طاوس آید ز آسمان | کی رسی از زنگ دعویها بدان
سوی طاوسان اگر پیدا شوی | عاجزی از جلوه و رسوا شوی
زشتیت پیدا شود رسواییت | سیه نکو نکردی تو از بالایت
چون محک بیدی سیه گشتی چو قلب | نقش شیری کی فتد پیدا اگر کلب
ایسک گرگین زشت از حرص و جوش | پوستین شیر را بر خود مپوش
الغرض زهادیان چهار را | چون خری درمانده با روی سیاه
رفت پنهان با دو چشم اشکبار | تا به نخلستان شیر کردگار
دید شه را لیک نی از چشم دل | کی شود انسان کامل تیره گل
گر بدیدی چشم حیوان شاه را | پس بدیدی کاو جز الله را
اینعلی کو ساقی کوثر بدی | ساقی او حضرت داور بدی
مظهر حق دید چو آن تیره دل | گفتش ای از فعل خود در خود خجل
دانم از بهر چه مطلب آمدی | شرمگین از چار مذهب آمدی
رو بیار آن قوم را بر سوی ما | تا در آرمشان بدین مصطفی
شد عمر از این حکایت شادمان | رفت و بر سوی علی آوردشان

در ذکر وقایع شهادت

برکشید از آتش و چون موم نرم | حلقه در گوش امیر روم کرد
بر رضای قوم موسی شاه دین | او فکنده از کف عصا را بر زمین

معجزه نمودن آنحضرت جهة قوم موسی

شاه دین از قدرت دست خدا | کرد عصا موسی پیا یا نرا اژدها
بعد از توریة حق دفتر گشود | در دبستان سخن شد اوستاد

معجزه نمودن آنحضرت جهة قوم عیسی

پس در جان بخشی از رحمت گشود | رو بسوی امت عیسی نمود
کرد بر ایشان ز لعل آبدار | آیه آیه سر انجیل آشکار
بُد نشان الخضر و ملک صفا | بر سر قبری ز مردان خدا
خواند تا بخشش ز نور لایزال | رفته بود از این جهان بهر کمال
بر گشاد از بهر جانبخشی دهن | قم باذنی گفت نور ذو المنن
ناگهان آن قبر از هم باز شد | مرده او زنده ز اعجاز شه
بوسه زد بر دست که غیبر شکن | گفت ای جان آفرین جان من
نور ذات کبریائی یا علی | خالق خلق خدائی یا علی
زنده کردن مرده را در راه تو | هست کار بنده درگاه تو
باطن قبر شود چون آشکار | زنده سازد مرده کانزا اشتها
زین حکایت تا دیان جار دین | گشت گوی شاهشان نقش نگین

بعد از رسول خدا بحکم تسلیم و رضا پای در دامن کشید و دست از دار و گیر بر داشته در حرم جلال آرمیده تا زمانیکه انعاشق سپه باز هدایت بر خلق آغاز نموده و بهوای تجلی دلدار بال پرواز گشوده و ان مبارز معرکه گیتی ستانی و چابک سوار معرکه جهانبانی پای صولت در رکاب دولت نهاده و دست سطوت بر ارباب نخوت گشاد و شرار آتش پیمان آبدارش چون باد دم خاک از دیار اشرار سپهر دوار بر آورد و صدمات گرز قلعه خیبر کش و ضربات اهل طغیان را بذو الفقار آتشبار دمار از روزگار جمله منافقین و کفار بر آورده با انکه جمعی از بت پرستان و منافقان را بصراط مستقیم هدایت نموده تا آنکه طریق مقاومت و عنان جدا بعضی با خانمان بی ایمان سپردند و شیعیان و موالیان و عاشقان حسن معشوق حقیقی را بلفظ دُربار گوهر نثار شاه راه هدایت مینمود و زمانی در محراب عبادت بنماز با دوست حقیقی در راز و نیاز بود و شمشیر کین بفرق مبارک انور فرود آورده شد و فرق فرقدانسایش را مانند شق القمر نمودند فلک پرجفا امداد نمود ابن ملجم کمر بقتل ان بزرگوار

عشوه گر شد از زن کافر نژاد / در بر وی او ز شیطانی کند
پرده آرام او را بر درید / بیخودش کرد و بجود دادش نوید
گفت با آن کافر دور از خدا / گر بکام دل بجوئی وصل ما
برزنی از ظلم تیغش بیخبر / ضربتی بر فرق نور داد گر

تیغ زهر آلود تا قید بکار / گیرم همچون شکر اندر کنار
چون سحر گاهان علی مرتضی / روی جان آرد بمحراب دعا
در سجود حق بگردد واصل شود / از وجود خویشتن غافل شود
تا رکوع او در آورد در نظر / سازد از شمشیر کین شق القمر

ذات این عاشق صفات ذات او / امتحان از دو شب پیدا زحد دو
حیرتم در حسن و در اسرار اوست / این تقاضا چیست در انوار او
شمع انوارش بغسان در چشم جان / خویش را بر خویش پیدا زد عیان
امشب آنشب که جبریل امین / با ملایک وی آمد بر زمین
ذکر سبحان میکند در حلقهٔ دل یا علی / جملگی از جان با آواز جلی
امشب از مینای عشق داد گر / مست وحدت بود او از شب تا سحر
آن شنیدم حضرت شیر خدا / نور حق یعنی علی مرتضی
گاه اندر حجره بودی در نماز / که برون حجره با حق داشت راز
که توجه داشت با کروبیان / گاه دیگر میل او با خاکیان

در آمدن علیا جناب زینب

عرض کردش زینب خیر جلیل / گفت ای نور خدای داد گر
امشب اندر حیرتم در حال تو / بیخودم از خواهش و از افعال تو
هست از گردش خیالت اشکار / نقطهٔ ایجاد را پرکار وار
در جوابش گفت نور لامکان / سر این مطلب سحر گردد عیان
چون سحر فرق یکتا شد خورشید دین / بست رخت جان سوی جان آفرین
پادشاه کشور اقلیم جان / ... سجده کرد از بهر نماز

آمدن مرغابیان بر سر راه و ممانعت از سجده کردن

تا کند آتش گلستان بر خلیل

تخته اینده بر اهل صفا / کشتی نوحست در لجه بلا
طور موسی هر که جوید اینده است / لمعهای طور رای حیدر است
دید روح الله زاین در باز شد / از نسیمش صاحب اعجاز شد
حق اگر جوئی بر اینده روی کن / گلبن جان را از اینده بوی کن
صاحب اینده ولی کبریاست / هر که رو در وی کند رو در خداست
الغرض چون خسرو اقلیم راز / شد برون از در بمسجد در نماز
چون بمسجد شد ولی کردگار / کرد اسرار ولایت آشکار
صحن مسجد را پر از انوار کرد / خفتگان را یک بیک بیدار کرد
چون بشد نزدیک منبر بوتراب / ابن ملجم بود آنجا بخواب
پشت پائی زد بر آن برگشته دین / گفت برخیز ای بحق بی یقین
حق اگر جوئی بیا بر ما مگر / چند میباشی تو از خود بیخبر
گرنه خود میبودمی سر خدا / گفتمی داری چه در زیر ردا
لیک خیز و اکنون رو بنما وضو / بر نماز کعبه با ما تو رو
گفت این و در دل محراب راز / بست قامت در نماز بی نیاز
نور تکبیر نمازش مرتضی / گشت شمع بارگاه کبریا
ساختند از جلوهٔ خورشید دین / قدسیان عرش حق بر زمین
از دل و جان جمله خاصان خدا / ساختند آن مقتدا را اقتدا
روی چون بر سجده بردی بر زمین / تا نماز را خواندند آندارید ـ بن

ناگهان جمعی پریشان و زکار / آمدند از در درون با جان زار
جانشان در آتش غم چون سپند / عشق رحمان را اسیر قید و بند
شاه دین چون ابن ملجم را بدید / از دل از افغان او آهی کشید
گفت با نور دو چشم خویشتن / آفتاب کشور وحدت حسن
کین اسیر خسته از کردکار خویش / هست تا محشر ز خجلت سینه ریش
چون بمیرم زین جهان با سفر / هست یکضربت بر آن واجب
گفت این را نور ذات کردگار / خانه خالی ساخت از اغیار
دفتر اسرار حق را باز کرد / از سر حکمت سخن آغاز کرد
گفت چون غالب تهی سازم ز جان / در سرای لامکان سازم مکان
چون تن با بوتم دمی کرد وطن / کس نیاید جز شما همراه من
سوی کوی دوست با گریان / خود بخود تا بوت من گردد روان
درمیان راه زاسرار خدا / شه سواری گردد آنجا رهنما
یار با او از ره یاری شوید / هر کجا او میرود با او روید
گفت این و برود اع دوستان / گرد رو از لطف سوی لامکان
شاهد جان را جمالش بی نقاب / جلوه گر آمد بچشم بوتراب
روح جانان دید از مرآت جان / لامکان را دید اندر لامکان

در اعجاز نمودن حیدر کرار بعد از شهادت

الغرض تا بوت شاه لو کشف	بار خود بلبشود در راه نجف
یافت پور مرتضی یعنی حسن	اندر آنکوه از خدای ذو المنن
نیک قبری کنده مانند بهشت	کار نوح پاک را دخوش سرشت

خویشتن با خضر از راه صفا	کرد پنهان جسم پاک مرتضا
حالیا آنکوی راحق منزلست	کعبه توحید بر اهل دل است
بس بود سر باز دل پراه کن	نیست طاقت قصه را کوتاه کن

در ذکر شهادت امام حسن

زهر نوشان کوزه بلا و جگر ریشان ستم جفا عاشقان

لمعات نور آسمان و زمین دنیا و آخرت را منور گردانید

و امام ممتحن را دست رقیبان دین زهر پستم در جان دشمن

پروری روزگار ستم الم بخاطر دشمن در کام ریخته در زمانیکه

از قیلوله ظهر بیدار و بهوای روی دلدار بیقرار بنوعی سرشار

باده عشوه بود که آبرا از ستم و بطوری مست دوست دلدار

گردیده که نیش را از نوش در اندم فرق نکرد لب تشنه دیدار

برخواست و از آتش عطش ملیش باب کشید کوزه بر داشت

بمهر خود پس بمهر دید بی تحاشا او را بر سر کشید آتش زهر الم

جان بیقرارش سوخت و شرار الم دل بر آتشش برافروخت

بنوعیکه صد و هفتاد پاره جگرش مانند یاقوت احمر از گلوی

آن جگر گوشه پیغمبر از تاب زهر پرشرر فرو ریخت و گردون

گردنده گلستان جگری از خون آنجناب لاله حمرا برانگیخت

آن عاشق یار در خون جگر غلطان و از سوزش زهر پستم

مانند مرغی در آتش بیجان بود هر دم میفرمود خوشا

عاشقی که در پیش روی معشوق از جور رقیب شهید و خوشا

دلداده که در کوی حبیب از زندگانی نا امید گردد زیرا که پروانه

تا نسوزد بشمع واصل نگردد و تا عاشق کشته نگردد بجانان

در ذکر شهادت امام حسن

بازاز دور سپهر فتنه گر / سوده الماس دارم بر جگر
چرخ ریزد دایم از راه جفا / زهر اندر مشرب شیر خدا
جان بیماران ز هجران حسن / شمع جانان کشته در فانوس تن
انشنیدم باب دو زهرا کلید / پور سفیانه باب بیدین یزید
خواص عمرو عاص را پنهان بسی / گفت دارم با تو پنهان مشکلی
سوخت جانم ز آتش کین حسن / احذر از این شعله سوزد جان من
روی عالم جملگی بر سوی اوست / خلق را محراب طاعت کوی او
برده‌اند از خسرو نیکو نهاد / خانمان آل بوسفیان را بباد
گفت عمرو عاص با آن زشت خو / چاره امید دار از من بجو
نامه بر پادشاه ملک روم / بر نویس ای کافر بدبخت شوم
حقه زهری از او خواهش نما / تا بسازد کار پور مرتضی
ان ز حق بیگانه با بخت شوم / نامه بنوشت بر دارای روم
زهر جانسوزی طلب کرد از لعین / گفت دارم دشمنی در این زمین
یعنی همین با من کینش سر بود / دشمن آیین پیغمبر بود
رفت قاصد سوی روم و باز گشت / مطلبش از آن ز رفتن ساز گشت
قاصدش را کشت شیطان نهان / سوده الماس آورد از جفا

حک کن از دیوان اسپر ز خدا / این چنین باشد ز نور داد گر
باشد این خورشید نور لامکان / هست از حق وارث پیغمبران
نقطه پرکار داور آمده / هادی دین پیمبر آمده
هست نور مرتضی آن پاک / آل سفیان را کند آخر هلاک
رنج عالم هست راه کیش او / خود ستائی نیست اندر پیش او
در سرایش عشرت و شادی مجو / غیر غم زین دام از آدمی مجو
زدی بخت خویش گر خواهی سفید / عیش دنیا هست در کاخ یزید
زینبش اسما چو زال روزگار / او فتاده آن سنگدل در کار
بر گرفت آن کافر پیمان شکن / سوده الماس از آن پیر زن
خسرو دین پادشاه اهل راز / بود هر شب تا سحر که در نماز
بعضی از شب ها که پور بوتراب / با خیال حق شدی یکدم بخواب
کوزه پر آب زاب سلسبیل / بود پیشش بهر دفع التهاب
بر در آن کوزه نیکو سرشت / بسته بود آن شه حریری از بهشت
از پی دست جفای دشمنان / مهر خویشش بود دایم در دهان
زانکه خود دانسته بود آن نور پاک / کاخر از زهر جفا گردد هلاک
از قضا آنشب که شه در خواب شد / از دل اسما تاب و توان شد
آن زن سنگین دل کافر نژاد / دست کین بر کشتن شه بر گشاد

نالهات از دل برآید دردناک / از که دیدی این ستم ای جان پاک
تو ولی کردگار داوری / جانشین حضرت پیغمبری
مظهر شیر خدایی یا حسن / صانع ارض و سمایی یا حسن
دست تو دست خدای جلیل / خادم کوی تو باشد جبرئیل
ای فدای جسم پاکت جان پاک / از چه چون ماهی طپی بر روی خاک
لب زهم بگشود نور مشرقین / گفت از سوز جگر ای یا حسین
جانم از تشنگی دل آمد بتاب / خوردم از آن کوزه سربسته آب
آب آتش گشت و آمد کارگر / از گلویم سوخت تا بند جگر
بر جگر دارم شراری جانگداز / سوز این آتش نباشد چاره ساز
گفت یا مصحف ایمان حسین / از که دیدی این ستم ای نور عین
در جواب او کلام الله دین / گفت میدانم که باشد آن لعین
می نخواهد بر مراد خود رسید / شربت شادی نخواهد او چشید
بعد در گوش حسین تشنه کام / گفت اسرار ولایت را تمام
خون دل از ساغر ایام خورد / قاسم و عبداللهش بر وی سپرد
روی بر زینب نمود از زر و مهر / گفت ای محنت کش خورشید چهر
ناله کمتر کن پا ز و رخیز از برم / رو بزودی طشتی آور در برم
رفت زینب با دو چشم پر بکا / ساخت حاضر طشتی از زر و صفا

چنین از خون مقتولان در دفتر شهادت رقم کرده اند که چون بلا باعث ایجاد کونین و خون شسته مشرقین حضرت امام حسین را عریضه فراوان و نامهها و رسولان پی در پی همه زنان از اهل کوفه رسید بدین مضمون که سید الشهدا اگر چون شیوهٔ امتنان و رویه احسان که والیا نرا سنه اوار و اما ما نرا در خور رفتار است اینستکه بیرکشتگان وادی تیه از ابلک هدایت وصل جانان رسیده و لب تشنگان وادی صحرا را از زلال امید بکام جان تشنه خواهش هدایت اتیه الزاما پس است تا فرمایش شما چه قیاس است زیرا که در این ولایت تشریف فرما نشوند بلمره دین نبوی از دست خواهد رفت انوار علم لدنی اگر چه از بطون ایشان آگاه بود ولیکن بجهة اتمام حجت با نقوم رو سیاه مسلم ابن عقیل را روانه نمود بعد از اینکه مسلم بکوفه منزل فرمود کروهی آمده با نجناب بیعت نمودند یزید پلید عبید ابن زیاد را بکوفه روانه نمود مسلم را گفتند با عبید زیاد بیعت کن تا بجان زنهار و رستگاری یابی از جفای قوم اشقیا فرمود ما را سجده صمد و وقوف عرفات بزیارت است و ایشان را صنم پرستی و طواف سومنات در کار است بر میان دیر و حسکم فرقهائی

گر پی دعوت بجستی بارگاه یار | باید اندر عشق کردن نثار جان
ان شنیدستم که نو بهشت قرین | حجت حق شافع محشر حسین
از پی دعوت بان نور خدا | بس ز سوی کوفه آمد نامه‌ها
شد بر او لازم که بهر امتحان | ها دلی در کوفه بنماید روان
خواست مسلم را این کرد کار | کفشهای بر تخت سرو تا جدا
در ره حق هر که دست از جان کشید | باده قرب شه مردان چشید
ترک جان نامرد آسان کی کند | مرد میباید که ترک جان کند
تو وجود جوهر مردی بود | دور از تو درد بیدردی بود
عاشق باید در اندر کوی یار | جان کند بذل ره شاه اختیار
راه گوید دوست گر خواهی جهان | بایدت کردن سفر از خود روان
از پی فرمان حق ای نیکخو | خیز از جان دست دل را قمری شو
تا عزیز مصر باطن شوی | وارهی از جسم و روحانی شوی
جای اندر وادی عشاق کن | دفتر افلاک را اوراق کن
بر خلاف آسمان پرجفا | برکش از مینای غم جام بلا
این بلا باشد بلای عشق دوست | در ره او کشته گردیدن نکوست
از سپه جان بگذر ای نیکونهاد | روی اندر کوفه کن با جان شاد
خلق را در راه عشق شو رهنما | یاد کن در منبر اسرار خدا

برگ جانبازی بهامت ساز کرد | جانب ام البلا پرواز کرد
از سر مردی ز جان بگرفت راه | با دو فرزندش بسوی قتلگاه
آن امیر شیردل با چشم تر | خود بخود میگفت از سوز جگر
عیش خوش را اختیارم میبرد | سوی قتلگاه یارم میبرد
شادم از کشتن که در راه خدا | روی جاندارم سوی شهر بلا
چون سواد کوفه اش شد آشکار | گفت پیکی را که رو بی اختیار
برکش از پا اندرین کو خارها | بانگ زن بر کوچه و بازارها
کو که مسلم خلق دعوت نامه | اندرین کشور علم افراخته
از سر کوی وصلی کرد کار | میرسد در کوفه با فر و جلال

وارد شدن مسلم در کوفه و منزل نمودن بخانهٔ مختار

قاصد اندر کوفه چون گشود بار | نور مسلم گشت آنجا آشکار
خلقی از جان قدومش باختند | سر بجو کانش چو گو انداختند
حضرت مسلم بفرمان خدا | اندر آن کو گشت نورش رهنما
خویش عزم کوفه را پرکار کرد | منزل اندر خانهٔ مختار کرد
خلق کوفه فوج فوج از هر طرف | پیش مرکانش چو مژگان صف بسته

خطبه خواندن مسلم در کوفه

روز دیگر مسلم شیرین زبان | سوی مسجد کرد بر منبر روان

بیدق علمش علم برزد ببام | سایبان آمد بفرق اهل شام
سایه اش خرگاه خورشید شد | شد شرار خرمن جان یزید
بهر قتل مسلم خونین جگر | بست از کین ابن عمر طینت کمر
سوی بصره اشک کافرنژاد | نامه بنوشت بر ابن زیاد
روز او را همچو شام کرد | حکمران کوفه اخراج کرد
کرد آن بیدین را از کفر جان | حکم فرمای وجود کوفیان
شاد از این مژده شد ابن زیاد | در دیار کوفه پنهان رو نهاد
با گروهی کفر آیین همچو خویش | راه شهر کوفه را بگرفت پیش
چو نگهدار کوفه اش شد آشکار | گوشه بگرفت تا شد شام تار
شب چه شد آن کافر گم کرده راه | کرد در بر همچو شب جامه سیاه
بر در دار الاماره بیدرنگ | همچو روباهی در آن شب تیره رنگ
پاسبانان که منزل داشتند | مفتی دین مسلمش پنداشتند
در برویش باز کردند از ادب | گشت وارد آن سگ اندر نیمه شب
اندر آن شب آن سگ برگشته کیش | خواست ابن سعد را نزدیک خویش
با هزاران عهد و سوگند و نوید | داد بر وی نامه کفر یزید
بهر قتل مسلم آن کافرنژاد | در بقرعون و شدادی گشاد
صبح چون شد کوفیان را سربسر | ساخت بهر قتل مسلم باخبر

یکتن و یکشهر اهرمن گریز | باز گردید ای گروه بی تمیز
بدره زر هست اندر مشت من | چشم بگشایید بر انگشت من
گفت این زر فشاند از بام زیر | خلق کوفه از صغیر و از کبیر
بر هوای زر علم افراختند | اسب کین بر سوی مسلم تاختند

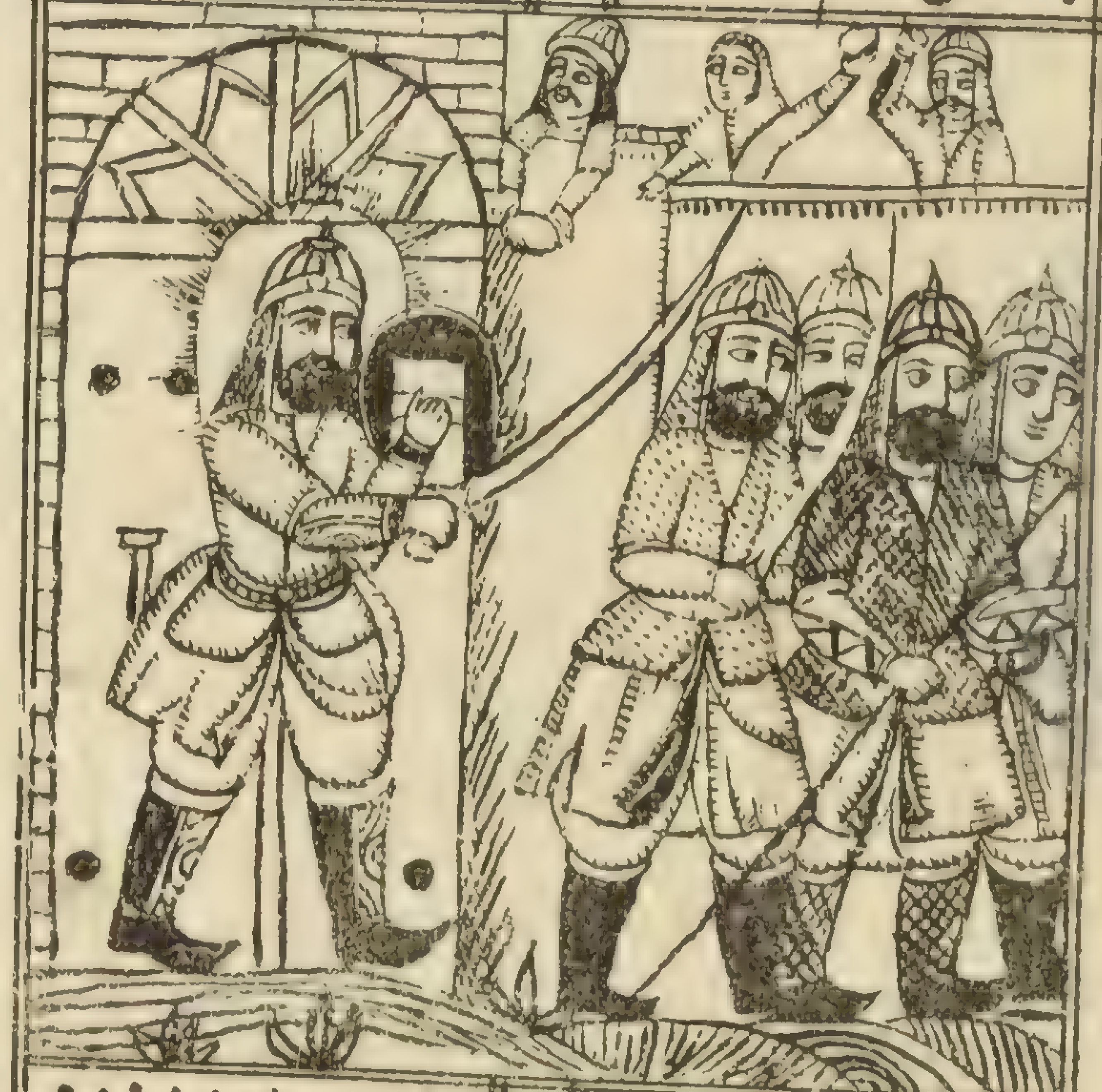

از زمین کوفه و از طرف بام | ریختند آن قوم کافر خاص و عام
جملگی با سنگ و شمشیر و تبر | سنگ باران کردنش بر هر گذر

سر نهاد از سجده خون بر زمین
گفت اخلاق تمثیل عدیل
چشم آن دارم که در روز شمار
گفت این با ز سیجون شیر زه
از دم شمشیر از د خدا
در میان حربگاه اخته مان
چون ز کار افتاد اندر کارزار
توسن کین از همه سو تاختند
بر کشیدندش ز کین مانند باد
حکم کرد آن کافر دور از خدا
عشق اخته سکاش بر بام
بر کشیدان کافر کافر شعار
بس بود سیاز دل براه کن

لاجرم بنمود بر جان آن سخن
جان خاصان در ره عشق جلیل
ایم اندر خیل سربازان شمار
گرد و بر لشکر کوفی دلیر
گشته شد بس کوفیان پر جفا
محو شد از جلوه های داستان
کوفیان بی وفایی آشنا
کار مسلم از کینه ساختند
دست بسته جانب ابن زیاد
تا ببامش سر کنند از تن جدا
طبل سربازیش اندر بام زد
هانی ابن عروه را از ابن کین
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

در ذکر شهادت طفلان مسلم

سرکردانان بادیه غربت و آوارگان منزل مصیبت بی پدران ستمکش و خسته دلان بیکس الم از احوال یتیمان ستمکش

پادشاه نماید اری بیت
که در دلبا هر شاه که از کسوت گدا
بیکس بی... وز بکاروان

عشق اینست و بس که در دو جهان جلوه میکند
این سربازان میدان عشق
ماتم چون جرس بود بند

نه ایشانرا یاری و نه غریبانرا مددکاری و پرستاری سپهر غدار بکام اعتبار و همه بی آزار ند و دلفکار بود چون اندر دانهای صدف عمان رسالت و گلدستهای بستان ولایت که هریک از اشعه جمالشان آفتاب در کسوف و از پرتو حسن عالمتابشان ماه در خسوف بود هنوز هاله بدور ماه چهارده ایشان نگرفته و بنفشه و ریحان برگرد گلستان ایشان ندمیده و نه حرف کاملی از دفتر زندگانی خوانده و نه رقم شادمانی بر لوح جوانی رانده گل حسرت بجای لاله حمرا از باغ عیشان رسته و خار جفا دسته گل داغ برای دل داغدارشان بسته نه گل از گلزار پدر بزرگوار خود چیده و نه بکام دل رخسار

خورانار مادر خود دیده بیت
که با آزادگان دایم همین است

فلک را عادت دیرین همین است
بعد از آنکه انگار فلسیم

از آنند و طفل ستم با خبر گردید ... در قید سلسله زنجیر

در ذکر شهادت دو طفل مسلم

وآن نکو مردی که آن مه طلعتان ... بود اندر خانه اش پوشیده پنهان
خوف کرد از آن امیر کفر کیش ... چاره آنکار را بگرفت پیش
گفت با فرزند خود شو زآن سپس ... این دو مه را ده برون از شهر ...
کاروانی میرود از این دیار ... جانب کوی مدینه کرده کار
هر دو را با کاروان همراه کن ... رشته این هر دو را کوتاه کن
آن پسر از گفتهای باب خویش ... راه آن فرمان را بگرفت پیش
آن دو نوگل را شبانه برد باز ... هر دو از کلیمی ابن زیاد
چون برون از شهر کوفه تاختند ... نیزه ای ز قتل مسلم افراختند
مادر ایشان ز دل از چشم جان ... راه سر شد بر سواد کاروان
در دو پدر مانده و مادر کجا ... راه کوی عشق را پایان کجاست
چون قضا غم بر دل شاد آورد ... صید را بر سوی صیاد آورد
چون قدر بر کاروان بندد جرس ... شب روان را ره نماید عسس
از قضا بر عسس در آن زمین ... بود دانشا اندران ره در کمین
اوفتاد از دور چرخ فتنه جو ... آن غزالان را که در دام او
هر دو شان را بند در بازو نهاد ... برد شان از کین بر ابن زیاد
آن امیر کشور کافر دلان ... داد شان در گوشه زندان مکان
اندو یوسف طلعتان مه لقا ... جای ایشان شد چه زندان بلا

دیده مه طلعتان را مست خواب ... کشته از مستی دو چشمانشان خراب
داشت از پاکی کنیزی خوش سرشت ... پارسا بانوئی از اهل بهشت
از کنیز دختر خیر البشر ... داشت آن زن جامه ریحان ببر
خورده آب از جوی رحمت حاصلش ... بود مهر شاه مردان بر دلش
لیک از تاثیر چرخ پر جفا ... بود زوجه حارث دور از خدا
خیره کرده است از چه آسمان ... نور ظلمت را به پیش هم توامان
الغرض چون آن کنیز با حجاب ... دید آن مه طلعتان را مست خواب
رفت با بانوی خود آنرا بگفت ... گوهر آن قصه را با او بسفت
آن زن پاکیزه دین اندر نشان ... شد نخلستان نهان از بیمشان
هر دو را از خواب خوش بیدار کرد ... از سرشک دیده شان تیمار کرد
گفت ای مه طلعتان دلربا ... کیستید و شهرتان باشد کجا
در جواب آن زن از طبع سلیم ... گفت ابراهیم اندر تسلیم
ما نهال گلشن پیغمبریم ... دو ده اند و دودمان حیدریم
باب ما مسلم ز تیغ خونفشان ... کشته گشته از جفای کوفیان
آن زن صافی ضمیر پارسا ... اوفتادان بینوایان را ز پا
برد پنهانشان بخلوتگاه خود ... مادری بنمود شان آن نیکخو
شوهر آن زن که حارث نام داشت ... خون پاکان را چه می در جام داشت

گرد وفا در عشق حق یکدل شود
اند وطوبای جنان از خواب ناز
هردو بر دل تخم گشتن کاشتند
آهشان چون ابر اتشبار شد
دید اندر خلوت خود اهل راز
زانصدا غم بر دل جان میرسید
وز پی آن ناله برگشته کمیش

یکدم دیگر بمن داصل شود
دیده حق بین چه بنمود ند باز
از دل پر خون فغان برداشتند
حارث از اهنگشان بیدار شد
میرسد خوش نالهای جانگداز
گوئی افغان یتیمان میرسد
چون بپای کفر ره بگرفت پیش

جفت خود راهم ز شمشیر جفا
بعد از آن آن کافر بیدادگر
بس بور سر باز دل پر آه کن

غرق خون بنمود اندور از حد
ریخت خون اند طفلان پدر
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

وداع نمودن حضرت سید الشهداء در مدینه و رفتن بسمت کربلای پربلا

ناظمان صحرای بلا و عاشقان محنت و ابتلا سیاحان بحر ... مشتاقان مسلخ کوی شهادت جان نثاران وادی ستم و سربازان میدان الم بدینگونه روایت کرده اند که چون طایران سدره نشین طارم عرش خدا و ... ان شاخسار طوبی وفا اراده شد از حضر بحر بسفر وصل ... آرند و فروزنده اختر سپهر و ما ارسلناک ... مخاطب بخطاب لولاک نیر تابناک خلقتک لاجلی و خلقت الاشیاء لاجلک مروج احکام شریعت وهادی مسالک طریقت و قطب مرکز معرفت رازنده حسین منی و انا من حسین شمس الخافقین و نور العینین ابی عبد الله الحسین علیه السلام راسیل ...

ایشانرا روا باشد تا عشق را بعالم دیگر انس است و شرب دیگر در مذاق مصادق کل حزب بما لدیهم فرحون شادی عاشق شهادت و ذوق سالک ارادت بدانیه که بنی امیه اگر تا هر آیینه در سوراخ از سوراخ جانوران پنهان شویم ما را بیرون آورده میکشند الکه خود در ازل شهادت را قبول و از دنیا و اهل دنیا و حیات عار دارد حال شیعیانرا بگو فه خواسته اند بعد از رفتن منیت چاره و از وطن ما را باید آواره بمردم بگو فه مگر برای شهادت هر کس میخواهد با من سر بازی کند و با عاشقان خدا در بزم قرب ابازی نماید خوش باشد چون سربازان کوی یار و باده نوشان بزم الوالابصار اینحکایت شنیدند از شوق نزدیک بود که غالب تهی کردند پیش انداختن بمیدان زند گیرا وداع نمایند همه یکدل و یکزبان عرض کردند که سلطان عاشق هر جا برود عاشقان او را در قفا و خورشید حقیقت هر طرف قبله نما گشت ذرات بدالمنور رو آرند از انکه پروانه را روا است که بشمع روی معشوق سوزد و عاشق را سزا است که بشمشیر قوم ظلام ایسنه صورت بخون هر شهادت افروزد پس عاشق کوی میدان بلا و ماهی دار در لجه بلا غوطه خوردن

وداع نمودن حضرت سید الشهدا علیه السلام

کم سیاه لشکر اشک و آمده و عاشقان حسن الله قدم در راه نهاد اول آنخورشید فلک بتول مانند آیات رحمت نزول بقبه پرنور حضرت رسول نمود غلغله در نه گنبد گردون افتاد که شافع یوم معاد و جگر گوشه شاه بدر و حنین بوداع رسول ثقلین میرود و سماوات حجابات برداشته بعضی باستقبال پادشاه کونین شتافته و بعضی نظاره انسرور را از منظر مینمودند پس و چمن هل اتی و گل گلشن لافتی خطاب بمخاطب طه نمود که ای شمس فلک والضحی و ای ماه شبگیر لیلة الاسری وقت آن شده که ذره بخور واصل و قطره بدریا ملحق گردد جانم از هجر کاهید بوصل آرزو دارم و دلم از دنیا گرفته بقرب دوست بعالم عقبی رو رادرم ای جد بزرگوار سفر عشق در راه بلا در پیش و از دوری تو بجان و از حسرت تو ناتوان بشارت باد که با چهره از خون لاله گون ترا با پدر و مادر بهم سبز پوش اقلیم کاف و نون ملاقات خواهم نمود و این زیارت آخرین بقعه مبارک تست پس از انجا به بقیع تشریف فرما کرد دید قبر مادر و برادر را وداع کرد و قربانیان کوی شهادترا فرمود بر شتران سوار و رو بعتبه با کاه اطاعت کنند پس

هرکه سرتاپا وجودش جان شود / پای تا سر حضرت جانان شود

گفت خوش مجنون بصحرای صفا / بین ولیلی دوئی نبود روا

من کیم لیلی و لیلی کیست من / ما یکی روحیم اندر دو بدن

حضرت شاه شهیدان زین نوا / گشت بیخود در ره مهر خدا

در بروی خود ز جانان باز کرد / مرغ روحش سوی حق پرواز کرد

بست پنهان از دل آن خونین جگر / بار جان را سوی کوی کربلا

از پی سرباختن در کوی یار / گشت چون زلف نکویان بیقرار

از جفای چرخ و جور آسمان / تیر عشق شاه اید بر نشان

نامه نوشتن کوفیان با حضرت

آمدش از کوفیان بیحیا / سوی شاه دین هزاران نامها

جمله اندر حضرتش با صد نیاز / عرضشان اینگونه با صد عجز و نیاز

کی ولی کردگار دست حق / دفتر توحید را از تو سبق

محرم سر خدای دادگر / جانشین حضرت خیر البشر

آفرینش را وجودت رهنما / مصحف توحید را اسماء خدا

آشکارا بر تو اسرار جهان / پیشوای جمله ذرات جهان

از مسلمانهای دین شرمنده ایم / خلق اندر راه حق درمانده ایم

گشت از این نامها واجب براه / گر مدینه او کند در کوفه رو

در مدینه با درونی پر ز آه / در سرادی جمله چادرشان سیاه

هرکه در پای جلیلش بست سر / سوی اقلیم بلا بندد سفر

خیمه گاه شاه را یاران شاه / برکشیدند از زمین تا روی ماه

ده چه خیمه گیسوی حور زنان / قبه آن خیمه قرص آفتاب

خسرو دین بر وداع خاص و عام / ریخت شکر از لب شیرین کلام

وداع نمودن حضرت سید الشهدا با فاطمه

بود دختر راد خسری اندر حرم / در بر سلطان عالم محترم

گیسویش بر مشک عنبر تار بود / جان او چون چشم او بیمار بود

همچو موی طره پرتاب خویش / گشته لاغر پیکر آن سینه ریش

لب ببار درد توام گشته بود / قامتش چون ابرویش خم گشته بود

چون سپند حال خود کن نوش لب / بود در آتش تنش از تاب تب

شاه آمد بر سر آن سینه ریش / شد مسیحا بر سر بیمار خویش

ریخت اندر کام آن خونین جگر / شربت هجرانی از تنگ شکر

آمد اکبر با دو چشم اشک بار / شد طبیب جان آن بیمار زار

از پی بهبودش آن ماه عرب / بر نهاد مشکی بر دهان غنا لب

موکب شه باد و خیمه عز و جلال … گرد رو بر کربلای پر ملال

بیدقش بر هفتم آسمان … زیر ظل او سپاهی بیکران

بادی از کوی شهادت بر وزید … بوی خونش بر مشام جان رسید

حضرت عباس را گفت از صفا … کی برادر رزم هیچون قضا

اندرین وادی که ملک نینواست … بند بند هیچونی اندر نواست

باشد این جا مقتل لب تشنگان … هست اینجا قتلگاه عاشقان

دامن اندیشه تا بند جا … گرد داز خون شهیدان لاله زار

حضرت سلطان مشتاقان بنا … اندرین منزل بود عاشق گدا

جسم جانان اندرین فرخ دیا … امتحان جوید ز عشاقان براز

در که عشقش دیار کربلاست … امتحانش جمله پیکان بلاست

هر که اندر عشق او باشد سری … در بن هر موییش آید خنجری

سینه من از خدنگ اهل کین … چاک میگردد در این نیلی زمین

دست تو از کین ز تیغ اشقیا … اندرین وادی شود از تن جدا

اکبر من کشته خنجر شود … ز آب خنجر تا گلویش تر شود

قاسم از خون دست و پا سازد حنا … پیکرش چون گل شود در رد محک

بر گلوی اصغر الطفل صغیر … بر نشیند از کمان حرمله تیر

صبح عدلش گوسفند و بر شیر پا … بایدم جان باختن بی اختیار

نامه نوشتن یزید علیه اللعنه با ابن زیاد

این صدا آمد چه بر گوشش یزید … جامه را بر تن ز غصه بر درید

از سر کین ننگ کافرنژاد … نامه بنوشت و بر ابن زیاد

کای امیر کوفه ای دور از خدا … ای چو من دشمن به دین مصطفی

ای وجودت باعث ایجاد کفر … جوهر ذات تو از ظلمات کفر

ظلم شاگرد تو استاد کین … فتنه را بر در گهت سر بر زمین

در که خلقت خداوند مجید … طینت از ذات شیطان آفرید

نام تو جز باب تو با عشقها … کشت اندر ملک خود تخم زنا

میشنیدم حضرت حق را ولی … زاده زهرا حسین ابن علی

از پی دعوت بدین مصطفی … روی آورده است بر کربلا

گر شود خورشید نورش جلوه گر … در ره دین نخل او بخشد ثمر

خلق از ما جام بیزار کشند … بر در او رخت بر یاری کشند

تا ترا فرصت بود بگشای دست … ور به بیرون میرود تیر از شست

خویش ابن سعد با شمر لعین … لشکری از کوفی برگشته دین

بر جدال او ز تیغ خونفشان … تنگ بربندید چون دوران

کاین همه لشکر آید در نظر　　جمله اندر قتل ما بسته کمر
هر که با ماهست جانش در امان　　غیر کشتن نیست چیزی در میان
جمله از گفتار شاه کربلا　　بار بستند جمله زاندیشهٔ بلا
در کتاب پاک نور و المنن　　ماند بر جا جمله هفتاد و دو تن
روز و شب سرباز راه وفا　　لعنت حق بر یزید بی وفا

در شهادت حر علیه الرحمه

بار کنند کان ال عبا و جان نثاران راه دین هدی یادمان کوی تا قربانی و داصیمان میدان قربانی باریافتگان الله بزم فتوح حضور و باده کشان توبه نصوح از دست ساقی یوم النشور و برازنده ایات نور تربت شهیدان را چنین نور باران نموده اند که چون حر ابن ریاحی سر راه بسر کردگی قوم گمراه آمد در اوایل حال با مظهر صفات ذوالجلال در محل نزاع برآمد در گمان آنکه بصلح انجامد چو ندید که ابن سعد مقاتله را مهیا شد و قتل تمنا بکلیه مصالحه نکشود در صبح عاشورا که شفق مقاتله افق زبان طالع و جمال خورشید دین بدفع اعادی دین لامع گردید حر از کرده خود نادم و پشیمان و با ناله و چشم گریان دیوانه وار اندازه خود را

ای صبا ای قدسی عرش مجید　　باز گو از قصهٔ حر شهید
کشور جانش ز مهر آباد بود　　مردم اقلیم عشقش شاد بود
نخل ایمانش ز وحدت داشت بر　　خاکش از دریای رحمت گشته تر
چهره اش چون گل ز مردی رنگ بود　　کشتگان را جمله پیشش ننگ بود
آن شنیدم در دیار کربلا　　بود سردار سپاه اشقیا
گوهرش چون بود از دریای عشق　　بود پنهان بندهٔ مولای عشق
چونکه شد وارد بملک نینوا　　بند بندش داشت همچون نی نوا
دید در آنکو ز راه چشم جان　　خیمه‌ای برتر ز هفتم آسمان
قبهٔ او تاج فرق آفتاب　　گیسوی حوران فردوسش طناب
آستانش فرش عرش کبریا　　پاسبانش قدسیان با صد دعا
کرده چون مژگان حوران در اوش　　شهپر جبرئیل جاروب در رش
بر در آن خیمه گشتش در نظر　　خسروی بر تخت نوری جلوه‌گر
در تجلی گشته از او آشکار　　پای تا سر نور ذات کردگار
ذرهٔ آن نور مهر مشرقین　　گشت آن شاه شه مظلومان حسین
دید چون حر پایهٔ روشنا　　خاک کوی شاه گشتش سجده گاه
شاه را بشناخت از روی صفا　　گفت با یاران خود آن با وفا
دین خواهم که باشد شه شناس　　تا شناسد شاه را در هر لباس

شاه مظلوم جان جهنمی خبر
گفت ای شمر ازلی جنگ ایدر
اوکرامی شده نو بر خدا
وزیر اردی نوا یاران ما
ای شاه از نسیم خوشنوان
وزیر اوذیر سپاه کوفیان
اذوم میرزاده کارزار
ون جلیدی سیمی یاران ما
انسانی شهبازی اوچکی
بسنه باهم اردون کورتجان

سرور دین گفتش ایو خنده زاد	تو زمانی خاطر خود دار شاد
تو رات باشد قبول رای من	سود ها بینی تو در سودای من

اذن جنگ خواستن حر از الحضرت

العرض چون روز عاشورا رسید	عاشقانه گویا اندر زور رسید
گرم شد بازار جنگ کارزار	حر به پیش شاه شد بی اختیار
گفت ای جانم فدای جان تو	اذن ده تا جان کنم قربان تو

بخدمت کمه لرا ایمدلنری
دشمنان ازشفت او سیلکند
اذلکنش باذوی سنان لید
کیدن روبین تازش کند
چون از نجنی ادی اوا نجکت
اذوم بحنش وفیح بر جنت
کور باشور روز ...
... شاه حق ...
ازنا اندر کوی ... شهید ...
عشق نقش ...
تصویر ...
نمودن ...

... حمله ... شهدا
... اقتد علیهم اندر بای دو ...
... کشته

شتر کرده بدن بای نیا پرین
جهنم ... فردوس برین
نیابت از باغ فردوس از خوده بجنین
حر شد ز اعدا انفد چو یکان حسین
سینه ابن ز اکوی چو یکان قربان حسین
سرور حق سجل شهید باوفا
شد جو انکو نیا العاشق صاحب حر
روبه سیبر بابزنال حر
ازوبن زوان باری و ذاکر ...

حبیب ابن مظاهر

بسر کشته بهادر
حبیب ابن نانوان
پیران خمیده قامت نانوان
وجان نشاران وادی
حرمان جوان بجان
کوی عشقبازی جلوه
تصویر آمدن حبیب
ابن مظاهر از صحرا
کربلا بخدمت امام
مظلوم و نهام

لمارزو ... اذن یا
الحضرت و اذن
حمله ... کردن و
جو و معرکه
کیان میدان سراوازی
جنین

در فشانی کرده اند که چون حبیب ابن مظاهر در روز عاشورا اهل من مبارز گروه کافر را شنید و عاشقان چیره دلدار را در خون میدان غلطان دید با قدی چو کمان از جای خود مانند تیر بر نشان بخدمت امام انس و جان رسید و عرض کرد ایعزیز خدا و رسول وای جگر گوشه بتول تاب ان ندارم که ترا در میان این طایفه جهول خوار و زار گرفتار اغیار مشاهده کنم میخواهم که در کوی وفا پیری شکسته و ناتوانی دلخسته را با جوانان همراه کنی اگر چه شکسته پیرم و مویم از پیری چون جوی شیر است همان ذوق جوانی و شوق عشقبازی جانان در سر دارم و تا جان خود را در رکاب سعادت تو نه هستم پای در خیمه نمیگذارم حضرت فرمود میدان رفتن روا نیست همین آرزو خوردن بهر شهادت کافیست از انکه تو جد بزرگوار و پدر عالیمقدار من را صحابه بودی حبیب عرض کرد در جوانی جهاد بسیار با جد بزرگوارت کرده ام اما در پیری میخواهم بدن پوسیده خود را در رکابت بخون غلطیده کنم لابد حضرت او را ماذون و مرخص و بمیدان شهادت روانه فرمود

چشم بگشا پس ز نور شمس الضحی — هم خدا و هم محمد هم علی
گر خدا خواهی فدایش ساز جان — زانکه با حق هست نورش توامان

سینه سپر نمودن حبیب ابن مظاهر در پیش روی سید الشهدا

چون حبیب ابن مظاهر را بلا — کشت فر عشق اندر کربلا
در وفای عشق شه بیتاب شد — قبله ایمان را محراب شد
سینه اش پر شد ز مهر داد گر — تیرباران بلا را شد سپر
قلعه توحید را آمد حصار — شد نشان نیش تیر جان شکار
با گلوی خشک آن پیر حزین — شد سپر پیش نماز شاه دین
شد نشان چندان تیر جانگداز — تا که فارغ شد شه دین از نماز
زخم دل را پنبه پیکان نهاد — سر بپای حضرت جانان نهاد
داد جان و دامن حیدر گرفت — زندگانی از نو از سر گرفت
گرم شد سودا بازار دگر — پیر بود و شد جوان بار دگر
ناله کن سر از سینه غریب — شیوه مردی بیاموز از حبیب

بر فرق آن زن صفشکن دوران میکشید چه طلبی امام عرصه مظلوم را دید فریاد شعف و مبارز طلبی لشکر شیاطین را شنید پسر را گفت جان مادر پی لهاتر البشرۀ جان پرورم و مهد آغوش برای راحت تو گزیده‌ام تا حال که ترا داماد و از وصل عروس شاد نموده‌ام میخواهم ترا به تجلی انوار حسن یار رسانم و ذرۀ وجودت به پرتو خورشید دیدار رسانم و در مسلخ عشاق جانت را قربان و واصلت را بوصل جانان رسانم آیا ترا میل آن باشد یا نه وهب گفت یا مادر حاکمی بر من هر چه گوئی گفت فرزند ساقی کوثر و جگر گوشه پیغمبر شهادکر فتار است گو فدا شو فاست میخواهم سرور را بصبوح وشادیرا یوم النشور اندازی و جان را قربان راه او کنی وهب از شوق چون سپند از سر آتش برخاست و تن خود را برای شهادت آراست با مادر بخدمت آن سرور آمد و اذن میدان گرفت عروس و مادر را با امام سپرده و وداع بگردن ایشان برد مانند کسی که بسیر گلزار و یاد آمادۀ بوصل شتابان زد و واصل بوصل گردد و در مقام جانبازی و محبت از روی اخلاص و حقیقت جان خود را

مست از جام بلا می سیمنت	همچو جان از تن جدا می‌بمیت
این جدائی چیست ای آرام جان	جانی از تن چه جدائی کی بود

نصیحت نمودن مادر وهب وهب را

مادری بود شحه مردان	گشت او را خضر صحرای
گفت ای فرزند ای مانند من	گوش دِه یکلحظه بر پند من
بر نیاید این دو کار از هیچ فرد	مردی از نامرد و نامردی ز مرد
تو نه نامردی همای آرام جان	خیره جان در پای مرد جان فشان
خسرو دین شاه مردان آمده	ذات پاکش نور یزدان آمده
مصطفی را نیک فرزند است او	آفرینش را خداوند است او
بندۀ درگاهش ار خواهد همی	میکند ایجاد نو عالمی
خلوت جانش حریم کبریاست	گرچه نبود او خدا لیکن خداست
ماه را باشد ضیا چون آفتاب	راست باشد گر بگوید بیحجاب
نیست این روشن ولی از دیگری	هست از مهر جهان آرای من
هستی من هست یکسر هست او	نیستم من هر چه هستم جمله او
نور او بر نور حق ملحق بود	حق پرست از او وجودش حق بود
کردگار اهل بینش آمده	خالق این آفرینش آمده

شد وهب ازاین کلام جانفشان / تا مقام قرب شاه کربلا
خواست اذن از شاه دین / رفت و جان بنمود قربان چنین
بعد جان دادن سرش از راه کین / شد جدا از تن براه شاه دین
کافری آورد سر را از عقب / تا به پیش مادر زار وهب
گفت برگیر این سر فرزند خویش / سینه را در ماتمش بنمای ریش

گیسوی او دسترس توحید اولیا / خال رخش نگر که تجلی در او براست
قدش نهال سرو گلستان حیدر است / رویش بهشت و لعل لبش حوض کوثر است
از کینه سپهر و کجمداری فلک / در کربلا چو مرغ رشیکان در او پر است
پر میزند چو بسمل و در خون طپیده است / از طایری که بام حرم را کبوتر است
این طوطی بهشت که از پا فتاده است / نخل ریاض و غنچه بستان حیدر است
چشمش بسی ساقی کوثر به تشنگی / چون گوش روزه دار بر الله اکبر است
در راه امتان پیمبر شهید شد / آن اکبری که خاک رهش عرش اکبر است
سرباز در عزای علی اکبر حزین / جبریل را ز خاک عزا خاک بر سر است

مجلس در ذکر شهادت علی اکبر

مترجمان صحیفه عزا و پیران باغ جوانان مبتلا و تشنگان وادی الم و وابستگان دام محنت و غم و نقش بندان نگارخانه ماتم از کلک عنبر فشان بر صفحه جان آزرده دلان مرزجسم و بادیه گریان چنین نقشبندی نموده اند که چون آهو چشمان حلقه دام غمزه و مه طلعتان خط مینوی غم و مشکین مویان شکوی الم و طایران بام حرم شهید ستم گردیدند از غنچه

ازان خود وآن سر شدم در شکم | که نیمی ز بالای ماهش گرفت
نه اسیر پس افکند در زمکان | که بگرفت اسلام را در پناه
چو بر بسته شمشیر زهرابدار | نهنگی عیان شد ز دریا کنار

پس از غیرت شیر ولایت پدروار با دل بیقرار پای پدر بوسید و حرم رسول خدا را باز دید بعد از وداع حرم محترم نالهای الفراق استماع نمود سلیمانوار بر پشت ابرش بادرفتار سوار مانند حیدر کرار دست بذو الفقار کرده بر انگروه اشرار روآورده شاه عالیمقدار نگاه پر حسرت در قفای [illegible] فرزند بزرگوار خود فرموده در

در ذکر شهادت نوگل بستان حضرت سید الشهدا علی اکبر

ایها المحزون داغ کشتگان | بازمی پیچم ز سوی آسمان
قدسیان را آتشی اندر جان است | ناله در کاخ عرش اکبر است
هاتفی گوید محرم آمده | ماه نو از بار غم خم آمده
کر محرم نیست ماه نوچرا | شد هلال مغرب شهر عزا

واورد روی علی اکبر زمین

زیر

ملاقات روی جانان برتن خسته السلطان سپاه کشور جوانان کوی شهادت وانس خطان نوخطان لوح سعادت سرو بوستان رعنائی وگل گلستان زیبائی والسه خطه نوسلطان لوح سعادت سرو بوستان ریحانه نوگل گلستان ریحانه بیت اگر انطوبی بستان جنان آفتاب فلک ماه ما چون انسه و ریاض سیاقی کوثر خورد است صهبای عشق مانند شهیدان کشید نقد جان داد و متاع شهادت خرید بیت کذارش درره سیلاب افتاد چه زلف خویشتن در تاب افتاد انطایر عرش لامکان دلطاوس بهشت قرب آشیان از خدنگ دل بر بستان در قربانیان بسمل کوی کربلا گردید مانند بسمل در خاک کربلا در خوناب دل با تیکل ماند در خدمت سلطان شهیدان سید و مانند هلالی برا بخورشید آسمان ولایت سجده آورد و عرض کرد اید پاچه دفتر شهدا وای گلگون کفن آل عبا مرا هواست در کوی شهادت جای سازم و در مسلخ عشاق سر بازم از نخل حسن دلدار فلک سر اعشاق رامر بو سبقر از درقه بانگاه جان خود نثار نمایم که جارواست

ازان

زینب خونین جگر زین گفتگو / کرد رو بر آهوی مشکین مو
با دل پر آه و آه آتشین / گفت با اکبر حدیث با دو این
زانسخن آن خسرو اقلیم جان / گشت از فیض شهادت شادمان
جامه اش از خون دل گلرنگ شد / پای تا سر غرق بحر جنگ شد
در وداع اهل بیت خون جگر / ریخت خوناب دلش از چشم تر
بهر قربان گشتن کوی وفا / کرد رو بر تخت شاه کربلا
گفت اینجا کت درت تاج سرم / طوف درگاه توج اکبرم
شوق جاندادن مرا بی اختیار / میکشد تیز و بسوی کارزار

جواب دادن سید الشهدا علی اکبر را

در جوابش گفت شاه تشنه لب / کی تجنه اختر ماه عرب
تو مرا در ملک تن جان پروری / تو شبیه حضرت پیغمبری
مژده بر من ز جانان آمده / عید قربان شهیدان آمده
بیکی فیض حضرت حق پرورا / دیده اش دل براه اکبر است
با بدار شمشیر ظلم کوفیان / کشته گردی در دیار کشتگان
پهلویت از خنجر خونین کفن / چاک گردد چون دل خونین من
گوش ده ای کشته تیر عشق / با تو گویم رمزی از غوغای عشق

چشم خواهش را بایشان وا مکن / رو بخلد و کوثر و طوبی مکن
روی جان را کن بخلوتگاه راز / عرض کن با سوز دل با بی نیاز
تا ز جرم امتان مصطفی / بگذرد از لطف در روز جزا

رفتن حضرت علی اکبر بمیدان

اکبر از گفتار شاه کربلا / شاد گشت و کرد رو بر قتلگاه
از رخ آن آفتاب سعد دل / قتلگه شد آذرستان خلیل
چون بدیدش ابن سعد بدگهر / آتشی بر پشت بادی جلوه گر
گفت از کین با سپاه کوفیان / در صف میدان مراد چشم جان
شعله روئی خود نمائی میکند / فاش دعوی خدائی میکند
بنگرید این آتشین رخساره کیست / در صف رزم ابر آتشباره کیست
کافری گفتش که ای کافر نژاد / آتش زین شعله در خرمن فتاد
اکبر شاه شهیدانست این / آفتاب برج ایمانست این
گفت با لشکر ز روی کین چنین / تیر بارانش کنید از هر کنار

جنگ نمودن حضرت علی اکبر با گروه کافران بیدین

برق تیغش هر کجا ارد گذر / خرمن هستی بسوزد سر بسر
کوفیان پس نیزها افراختند / سوی اکبر مرکب کین تاختند

در خواستن علی اکبر از حضرت سید الشهدا و خاتم

وه چه انگشتر درخشان اختری	تا برون از بحر وحدت گوهری
هست دارایش سلیمان آفرین	هر دو عالم باشد زیر نگین
انکه در عالم همیکند ز نور	اندرین خاتم همیدارد ظهور
پیش ازاین خاتم نشد آگاه هیچ	لیک ز انگشتش حسین اللهیم
بهر دفع تشنه کامیهای آن	خاتم خود را نهاد از دست جان

[illegible]

گفت پور حضرت شاه شهید	از پی حجت بسر دار یزید
خویشتن را غرق دوزخ یافتی	حجت پنجم گبت را تا ختی
بو تبار سگی علی را دیده	زانسب غیری براو برگزید
من علی را مهر نور انورم	آفتاب برج عرش اکبرم
چشمت از تاریکی ار یابد ضیا	پای تا سر بسینیم نور خدا
دیده کو تا که باشد حق شناس	مظهر پیغمبرم در این لباس
ابرویم تیغ دو پیکر آمده	ذو الفقار دست حیدر آمده
گیسویم چون گیسوان مصطفا	هست قید شیر مردان خدا
الغم را سایه پر هما	هست ظل لطف شاه اولیا
موری از در ظل او گیرد قرار	گردد او تخت دارای کارزار
گر بجو بزیری کشم تیغ از غلاف	در هم خون پر زند سیمرغ قاف
مرغ تیرم پر زند اندر کمان	در دل افلاک سازد آشیان
گرم گرد از باده غیرت سری	بر کشید از خشم تیغ حیدری
نخل کوه طور شد آتش فشان	در گرفت آنشعله اندر کاروان
برق تیغش هر طرف بگشود دست	لشکر کفار را در هم شکست
بفت نوبت جمله در شد هیچ باد	شش جهت الرزه بر جان اوفتاد
شاه یارا کو فه شد آخر مقام	کو فیان خونشان روان تا شام

عباس علمدار

[illegible]

و وقت دست شستن عاشقان باوفاست پای همت را بلند
دید آهی از دل کشید کوهر اشک را از الماس مژه سفت رو
بر آستان شاه شهید نهاد و از دل غمدیده گفت بیت

گر بپرز بلا جان نه بمعیار نشاه	من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود

ای زبده عالم کون و مکان وای مرکز دایره امکان بیت

تو شاه جواهر ناسوتیی	خورشید مظاهر لاهوتیی
ای وجودت مظهر نور خدا	آنکه هستی مرتضی و مصطفی
دلی دارم صد چاک و دیده نمناک	شکی پر اشک و دوش دارم

مصرع داده عشق تو بمن منصب سقائیرا صدای تشنگان
سپه را پرده عصمت کباب ساخت و جلوه شاه معشوق

از ساغر بلا حیرانم کرد بیت	وقت آنست که سر در قدمش اندازم
داغش کرم و جان در سر مهرش بازم	امروز وعده حضرت شیر

خداست در اینده یار پر بلا چون شمع حرم کبریا آئینه ذات
نما باطن مصطفی مظهر مرتضا خامس آل کسا حضرت سید الشهدا
عبا سرا دید و حکایت جانسوز او را شنید یافت که حلقه
بزم میکشان شهادت را از صهبای وصال شاه عیش
سرمست ساخته سلطان عشق با لشکر بلا کشور وجودش

هر که او را دید یقین کرد که علی مرتضاست و هر که روز وی را
مشاهده نمود دانست زور بازوی شیر خداست آری

شیر را بچه همی ماند بدو	کی شود روبه به شیران روبرو

چون سر شار از باده دیدار دوست بود جان افدا و سر را کرد

در شهادت حضرت عباس

باز شد آیینه دل منجلی	جلوه گر شد نور عباس علی
نخل کوه طور دریای جلال	مظهر شیر خدای لایزال
قوت بازوی دست کردگار	حیدر کرار روز کارزار
الشنیدم در دیار کربلا	نوح غم چون ریخت طوفان بلا
زان بلا بهر امام مشرقین	شیر میدان شد علمدار حسین
بهر جانبازی میدان بلا	خواست برگ رزم پور مرتضا
از زره پوشید بر تن پیرهن	تا که سازد عاقبت کردو کفن
دید چون کردون زره بر تن کشید	گشت از جان حلقه گوش درش
خود در هستی بفرق خود نهاد	لرزه بر شیران و چون تن فتاد
شد عیان چون نسبت تیغ زرفشان	آفتابی شد چو ماه در میان
بر گرفت آن شاه چون شیران دست	نیزه از شاخ طوبی بدست
قرص خورشیدش شد لعل سمند	حلقه گیسوی حورش شد کمند

[illegible]

در کف من جنبش مار پیچان	گنج دین مصطفی را پاسبان
از کمندم گردن گردون به بند	بازوی کرکشانم در کمند
خسرو اقلیم سر دستان منم	میر میدان نبرد دستان منم

برق تیغم چو نشود آتش فشان	سوزد از یک شعله ذرات جهان
نام من عباس شیرافکن بود	شیر در میدان شکار من بود
کوفیان دیدند تا که آشنا	حیدر کرار را با ذوالفقار

[illegible]

[illegible]

گریختن شمر لعین از هیبت حضرت عباس علیه السلام

از نهیبش خواست بریار ستیز	شمر را شد گرم بازار گریز
ذوالفقار شاه شد آتش فشان	در گرفتار آن برق عذرگاه فرار
گشت بر الظالمان در کارزار	آتش طور تجلی آشکار
شیر حق شد همچو کشتی سینه کوب	شد ز تیغش کربلا دریای خون
در میان حربگه چون شیر مست	این سخن را گفت و لشکر را شکست
یا علیا یا علیا یا علی	از تو شد آیینه حق منجلی
حربگه ار آن سپاه پرخطا	کرد خالی چون به دشت کربلا

رفتن حضرت عباس لب آب فرات

از غم لب تشنگان بی صبر و تاب	شد روان الکوه آهن بهر آب
با گلوی خشک آن انور ذات	راند مرکب جانب شط فرات
رفت تا بر آب دستی برکند	قطره گیرد گلوی تر کند
یاد شاه دین تشنه لبان عشق	موجهای بحر بی پایان عشق
تیرباران جفا را یاد کرد	خویش را از فیض کشتن شاد کرد
گفت ای آب فرات بی وفا	کی ز تو سیراب گردد کام ما
تشنه عشقش از دو دریا سیر نیست	آب او غیر از دم شمشیر نیست

[illegible]

[illegible]

خون فشان شد تیغ شه چون ذوالفقار
تشنه شد از برق تیغش شش هزار

لشکر کفار را در سم سخت
کفر از نورش بظلمت رخت بست

پشه کی ارد بجنگ شیر تاب
شب نهان گردد چو بنمود آفتاب

الغرض آن خسرو ملک صفا
غوطه زد چون در یم بحر بلا

لطف عشقش ندا در گوشش داد
گفت ای فرخ رخ فرخنده زاد

گوی شو اندر خم چوگان عشق
دست زن بر دامن سلطان عشق

مظهر لطف خدا اغراست عشق
مطلع صبح تجلی هاست عشق

ذره را مهر دل آرا میکند
قطره را واصل بدریا میکند

صاحب دردی بیا درمان بگیر
جان برافشان دامن جانان بگیر

زان ندا آن خسرو خونین کفن
دست شست از مهر جان خویشتن

گشت از این مژده بجان احیا
اوفتادش دست و دل بیخود ز کار

چون سپاه کوفیان پر جفا
یافتندش رفته از خود در بلا

تیرباران شد بر آن خورشید دین
لال گردم چون بگویم بیش ازین

اخر از شمشیر ظلم آن سپاه
هر دو دستش شد جدا در قتلگاه

در سر کوی فنا قنبر نشد آن شاه
دستگیرش دامن جانان شد او

بس بود دستار کوته کن سخن
خاک بر سر ریزد در هر انجمن

در ذکر شهادت نوگل خاندان رسالت حضرت قاسم

[illegible]

[illegible]

بنگر ولی بیت انکه تیغش خواب روی جانان هست در روز رزم
خون افشان چو دید که عروس حجله بلای قتل دلداد کان
با غم مبتلا تیغ ابرو بر حنجر مژگان را خونریز ساخت بلا زرشته
نگاهش خیمه بصحرای کربلا کشیده و صبا از چین طره مشکینش
گلشن کوی شهادت وزیده و جانهای مشتاقان حیران
آیینه رویش دلهای گرفتاران پای بند سلسله گیسویش
جنس وصال ابا بازار محبت بنقد جان فروشند مشتری که خواهد
بجان در راه وصالش کوشد بیت همه جان خواهد از عشاق
بشتاق ندارد سنگ کوچک در ترازو و حضرت قاسم
در قربانگاه عشق خود را شهید تیغ بلا دید لی گرفتاری حلقهای
مویش کردن جان را کشید در بستر ارز خفت و از ذوق گر
گرفتاری دام بلایش گفت بیت تا حلقهای زلفش حلق
گراست روزی ما از برون حلقه گردن دراز کرده ناگه
از لشکر کوفیان کافر کیش کافری بی تشویش بانگ
زد که ای سربازان کوی بلا وای هواداران شاه کربلا
وقت جان بازی در میدان کین کو حریفی تا که آید بعد
ازاین قاسم از آوازان برگشته بخت خواست عذری

[illegible]

غمدیده من امروز آسمان جانبازان قوی دواست و غمدیده
پدرت امام حسن مجتباست و اینه یار بلا و وادی کربلاست
و باده مینای وصال شاه معشوقان و ساغر حضرت منیر
خداست جهت یاب تو شاه چیش سرمستان چشم دارد برا
جانبازان چون وصال رسیده و نوعروس کوی شهادت
نقاب آرزو گشیده بر و که حضرت شیر خداست یاور تو چو
حضرت قاسم از عم تاجدار رخصت حاصل نمود با
زور بازو رزم لشکر اعدا گشود و از جمال خود مید ازار لشکر
خورشید آسمان نمود و با عروس شمشیر و شاهد مرگ سیم
اندوش و بازگشت کنان کوی جانان هم دوش کرد بیداد

در ذکر شهادت حضرت قاسم

ایها الطیور فی الشهر العزا — گوش دارید اندرین ماتم سرا
باز کلکم کلک ماتم سازنیست — آه من در کار آتش بازیست
سینه‌ام گردیده دف بهر عزا — میکند ماتم در این ماتم سرا
این فغان و ناله‌ام وای ز حلیست — فاش گویم تا بدانی بهر چیست
گفت وی خونین دلی با مشتری — طرفه رمزی قصه غم پروری

مژده بر زهرا البقیه خلد داد — در بروی مریم از ایتهم گشاد
داد پس بلقیس را نون جگر — کرد از این مژده حور از خبر
برگ دعوت از گلستان بهشت — دختند ازبهران حور سرشت
زهره را دانند از ماتم کری — چنگ شیون از فغان مشتری
با هزاران سازهای غم قرین — آمدند از آسمانها بر زمین
ناله از غربال ماتم بیختند — طرح بزم ماتمش انگیختند
شد حریم دختر شاه عرب — بزمگاه حوریان نوش لب
عود اندر مجمر غم سوختند — شمعها از آه خود افروختند
صد هزاران شمع همچو شمع طور — گشت روشن در دل قندیل نور
سایه شد دختر خیر البشر — آفتاب برج عصمت را بسر
مریم و زهرا و بلقیس از فغان — جمع آوردند خیل حوریان
حضرت زهرا بمریم با فغان — گفت کای غمخوار عیسی زمان
ساز دعوت از شیون ساز کن — سوی خود مشاطه را آواز کن

آمدن مشاطه بآرایش دختر شاه دین

زان سخن مشاطه بزم عزا — گرد رو بران عروس بینوا
رشته از تار ماتم ساختش — بهر رخ از رشته بند انداختش

رفتن قاسم خدمت امام

برتن از افغان این ماتم سرا | ساختش پیراهن شادی قبا
کاکلش را حلقه حلقه باز کرد | باد را بر سوی خود آواز کرد
گفت از این گیسوان عنبرین | نافه برگیر و ببر از مشک چین
کن گذر بر قتلگاه کشتگان | نیمه مشکی بنه بر زخمشان
رو سوی عباس کن چون آه من | دست او را جای قاسم بوسه زن
سازکن با ناله ساز ماتمی | بوسه زن بر حنجر اکبر دمی
کودکی انجا که چون غلطان بود | شیرخواره دایه پیکان بود
شکر شیرین از این دعوت ببر | بر دهان او بنه شیر و شکر
کشتگان را یکیک از قول من | اندرین دعوت صلای عیش زن
ای صبا هرچند الخونین دلان | زود بر بستند از شادی میان
جمله ترک افسر و سر کرده‌اند | جامهای سرخ در بر کرده‌اند
بهر بزم عیش این ماتم سرا | بسته اند بر خون خود بر کف حنا
از حنای کشتگان دلفکار | بهر قاسم طشت پر خونی بیار
تا حنا بندد بکف ان نوجوان | دست افشاند ز شادی در جهان
الغرض چون حضرت زین العباد | رفت و بر قاسم نوید عیش داد

حجله آراستن قاسم با عروس

تصویر در حجله بودن قاسم با عروس

خون دل بر کف حنای قاسم است | دعوت است این یا عزای قاسم است
در جوابش دختر شاه شهید | از دل بریان خود آهی کشید

صورت جنگ نمودن حضرت قاسم با پسران ازرق شامی و کشته شدن ایشان

رفتن حضرت قاسم بخدمت حضرت امام و اذن جنگ خواستن

قاسم آزاده بر بست رخت / خواست او عذر از عروس نیک بخت
آمد او از خیمه بیرون با فغان / کرد رو بر خسرو اقلیم جان
خواست اذن جنگ آن خونین جگر / سوی میدان بلا بگشود پر
بانگ زد بر آن سپاه پر جفا / گفت کو چشمی که نشناسد مرا
چرخ باشد خوشه چین خرمنم / نو گل باغ حسن من قاسمم
در صف جنگ آن امیر صف شکن / گرم جولان کرد جنگ خویشتن
هست از شمشیر من در کارزار / جامه روبین شان از خون نگار
باد چون بر الملقم ار دگذر / شهپر جبریل میسوزد و جز
پر زند چون مرغ تیرم از کمان / در دل افلاک سازد آشیان
خورده از خون آب سر آورده بار / نور چشم شاه محشر منم
نور چشم شاه محشر منم / دشمنان را مظهر حیدر منم
بر دلی کو ما که ترک جان کند / هر که زخم رو سوی میدان کند

آمدن پسران ازرق شامی بمحاربه حضرت قاسم و کشته شدن ایشان

آمدن پسران ازرق شامی بجنگ حضرت قاسم

کر نه بزد عشق با او باختی — افرینش را فنا بنیاد ختی
بست ازمهرش ز جان بار سفر — رفت سوی تشنکان و داد سر
بست از خون در بلای کربلا — برکف خود اندر آن دعوت حنا
بس بوسه باز دل بیتاب شد — سنک خارا زانحکایت الشهد
سر فکن ازکناه خود بزیر — روز محشر دامن قاسم بکیر

در ذکر شهادت علی اصغر

جرعه کشان مینای شهادت و لب تشنکان صحرای ارادت سینه چاکان میدان عاشقی و کلو بریدکان اغوش هادت دوا رستکان قیود دهور و ستمکشان صبور غیور بدینکونه روایت پیکان از کلوی حکایت درآورده اند که چون شهباز بلند پرواز اوج کونین و سیمرغ قاف قوسین ابی عبد الله الحسین انسر آرای مسند ناسوتیه وهمای معارج لاهوتیه زین المنابر والملکوتیه نقطه دایره سروریه سیدالکبریت که از لمعات دل منور اد صد افتاب تجلی کند منظر او لبسی بحر شرف شرف غوص کرد عقل شریف دری نیافت پاکیزکی کوهر او زمانیکه

دیدیم درة التاج اکلیل شهریاری و شهریار ملک تاجداری لب خشک صغیر علی اصغر بی شیر از مهد ناز ناله زار اغاز نمود خود را بروی خاک پر تاب داز چشم کوهربار کره خاک را غوطه در اب کرد هر چند میخواهیم این صغیر را بکهواره برد کردانیم بیشتر نمود ناله و زاری بالا زانست حضرت قمر مو داری افتاب که بتجلی کرد ذرات بهوای او در پرواز و جلوه حسن معشوق که پیدا شود در روح عاشق ناله اغاز نماید این شیر بچه هیچا از انست که در این وادی بیداد میخواهد پا کذارد و چون پا بسته بقنداق ظاهر است دست از سر بازی میدان عشق نمیدارد او را بیاد رید همین که علی اصغر را بسر دوش کشید و از دیدن لب ابی ماه رویش از مجمع البحرین دیدکان پروین آسمان دامن بار بید که از سپاه شیاطین حرمله ابن کاهل لعین تیری در کمان نهاد و از کمین ان پر کین شست کشاد از قضا ان تیر بکلوی علی اصغر امد وار بازوی امام کبار بدر رفت بیت فکند ناوک جانسوز او بحنجر اصغر کمان کشیده و از کین نشسته بد به کمینش علی اصغر دید کشود کمانی

گوشهٔ بیت الحزن شد منزلش / گشت ویران گلشن مهر دلش
گرگ هجر آتش زد اندر خرمنش / بچه از خون یوسف رنگ داشت
در گلستان غمش بی اختیار / لاله اشک بود زلیخای هزار
خون دل میخورد از غصه مدام / تا شدش چون ... از باغ

حضرت شاه شهیدان الم / رانده مرکب از بر سوی حرم
دید زینب جامه را بنموده چاک / میکشد از سینه آه دردناک
اهل بیتش جمله در آه و فغان / هر یکی دست عزا بر سر زنان
گفت با زینب شهید کربلا / کی فروزان اختر برج حیا
از چه صبرت از دل ناشاد رفت / پند من گویا ترا از یاد رفت
با دل پر خون و از چشمان تر / عرض کردش زینب خونین جگر
گفت ای انگشتر تن را نگین / ای غلام درگهت روح الامین
چونکه میدان عالم آراستی / از سپاه ظلم یاری خواستی
با تو پس از مهر غمخواری نکرد / بر تو از اینقوم کس یاری نکرد
ناگهان دیدم بصد افغان زار / لرزه بر گهواره اصغر فتاد
اینچنان بر خود ز او از طپید / گرد و جانب بند قنداقش برید
رو بمیدان ناله پر درد کرد / ناله از قنداقه خود را پر درد کرد
گوئیا بر یاری تو هر جنگ / میشد او پهلو به پهلو بند رنگ
او ز گهواره چه بر خاک اوفتاد / بی محابا رو سوی میدان نهاد
بر سر آن خاک این طفل صغیر / رو بمیدان بود غلطان همچو تیر
یکطرف عباد با جان فگار / سوی میدان کرد رو بی اختیار
زینحکایت جوشش زد دریای غم / ناله بر خواست از اهل حرم

حکایت یعقوب ... سنجش ... یوسف ...

شرح حال اصغر ...

مخزن اسرار سر لایزال / چشمهٔ توحید ذات ذوالجلال

پرده دار پردهٔ اقلیم جان / حجت دین خداوند جهان

آوردن سید الشهدا علیه السلام قنداقهٔ علی اصغر را بمیدان

از در خیمه چون شیران مست / آمد و قنداقهٔ طفلی بدست

لعل الطفل از پی یکقطره آب / خشک گشته همچو گل در آفتاب

چونکه او آمد بمیدان بلا / گرد رو آنحضرت سر خدا

باز شد درهای فردوس آسمان / آمد ندا از آسمان قدوسیان

مو پریشان حوریان مه جبین / آمد ندا از باغ فردوس برین

برکف هر حور جامی پر ز آب / جامشان گوئی پناه آب از آفتاب

حضرت جبرئیل از راه نیاز / برد بر خاک ره آنشه نماز

گفت ای آیینهٔ انوار حق / ای وجودت نقطهٔ پرگار حق

این همه جامیکه می بینی بکف / در کف این حوریان شوخ و شنگ

بهر آن باشد که دستی پر کنی / کام این طفل از یکیشان تر کنی

دل چو پر شد چشمه اطفی شود / پای تا سر ذل از چه چون شود

جام لبریز از نور خداست / دوست اندر ملک دل فرمانرواست

مائده شیران ولی شیر علم / جمله مان آزاد باشد دمبدم

جان فدای آنکه آید آشنا / جمله مان آزاد و ناپیداست

خطاب کردن سید الشهدا علیه السلام بکوفیان جهة آب از برای علی اصغر و مکالمات او

گفت و این گرد از ره وفا / روی جا را سوی پیکان بلا

خاک تن را از چشمش ساخت گل / ما کمینه در بر کوفیان سنگدل

گفت ای کافر دلان پر جفا / من گرفتم آنکه در دین شما

قتل من واجب بود در آشکار / آخر این طفل صغیر خون جگر

سوخت جانش از پی یک قطره آب / از شرار تشنگی گشته کباب

بگذرانش قطرهٔ آبی و بس / غصه اش را به پستانی و سید

از برای رضای دلدار و دیدن طلیعه خورشید رخسار رو بکربلا
پر بلا نموده و باب غم بروخ اهل وطن کشود و از بوستان
انتخاب لاله داغدار از گلستان انکام باب توکل کرم افغان
چون سبزه زار و در بستر ناتوانی چون بخت خود بیمار دختری
فاطمه نام را آنجا مانده در انوقت خامه رانده و در بیکسی و بی یاری
به بیکسان کربلا انشا نموده قاصدی نه که نامه انقریب را
بیاران برده و برید سبک سیری نه که احوال ان یتیم را
بر غمگساری شرح نموده و بان غمگساران رساند
آری قاصد عاشقان بی بار آه و ناله زار و برید دلدادگان خسته
بکار نفحات نسیم صبا در روزگار آن یتیم الیم بزبان نامرادی
میگفت و دُر اسرار در عالم میسفت بجانان درد دل ناگفته
ماندای نطق بسته ری زبانم افتد یارای سخن اینجا مه
تحریری رقم کردم ز خون دیده شرح روز هجران را نداوم
قاصدی بر سوی ادای آه شکری گاهی با قاصد صبا در راز
و گاهی با برید آه در نیاز بودی روزی بر در خانه ایستاده بود
و نظر با طراف خود گشاده شتر سواری را دید که بسرعت
و شتاب اعرابی را مشاهده نمود که در غایت اضطراب

[illegible] قاصد صبا [illegible] از زبان فاطمه صغرا [illegible]

و جلوه های سرو قد شمشاد قدان از دام کشیده جوانی
دیگر که آشوب قامتش شور قیامت برپا و آفتاب رویش
ذرات جهان را شیدا کرده و نوجوانی دیگر چون کف الخضیب
پنجه در حنا و فرق قمر قدان اسپاهش پرتر از عرش
علا است که نام ایشان علی اکبر و عباس و قاسم
باشد انشا نرا پیدا انیست سبب کفن پوشی سبکبار
ولایت آثار چیست حضرت فرمود آری ترا چشم آن نیست
که جلوه های روی ماه آشوب دیدار دلدار مشاهده کنی
و مانند عاشقان سرباز جان را در قربانگاه عشق قربان
نمائی همانا اینجوانان را که میگوئی طریق مهر و وفا شانرا
میپوئی از شمشیر اعدا در میدان عشق تکه پاره پاره گردیده
و مانند ماهی در خون خود غلطان شدند و خلعت بهار
از سندس و استبرق پوشیده و از وصل دلدار شراب
و سقیهم ربهم شرابا طهورا نوشیده اند و در بزم ناز
تکیه بر بالش متکئین فیها علی الارائک لایرون فیها شمسا
ولا زمهریرا داده و چشم دل بجمال با کمال بیزوال دلبر
گشاده اند و در قرب دوست والسابقون السابقون

قامت او هست رشک نخل طور / موسی جان زان تجلیش محو نور

نور رویش هست مهر مشرقین / هست او فرزند دلبند حسین

عارض آن نوگل نیکوسرشت / طعنها دارد بگلزار بهشت

گر کند گلچین بر او از جفا / گو بگلچین از من از بهر خدا

کاین گلی کز چو رنگین می‌چینیش / خار گو یا در نظر می‌بینیش

هیچ دانی نقشبند کلک کیست / رنگ گلگون رنگ گل از بهر چیست

رنگ گل از رنگ بیرنگ آمده / قدرت بیرنگ در رنگ آمده

جلوه‌هایش نوری از وحدت بود / وحدت حق جلوه از کثرت بود

گرچه کثرت باز اندر وحدتست / غافل آمد آنکه اندر کثرتست

گر ز چشم ما سوی گل ننگری / همچو گل پیراهن از وحدت دری

غافلی از جلوه انوار گل / خواهی بینی عارض گلنار گل

نسبت گل بر گیاهی می‌دهی / در دهی آنانکه اسنی در ده

این سخن را یاد گیر از مثنوی / حجت خود ساز قول مولوی

تو بتار یک علی را دیده / زان قضیب عنبری بر او بگزیده

ای صبا آن اکبر سیمین بدن / گر گل او پوشیده بر تن پیرهن

او مرا در گلشن وحدت گلست / او گل است و دل بر آن گل بلبل است

بهر آنگل گل نثاری کرده‌ام / پیش زلفش راه چین پیموده‌ام

لطف هجرانم سر باد فنا / حضرت عباس عمم تا جدا

آن شه سقای کوثر بود / کو سر تاج علی اکبر بود

از غم قاسم سراپا چشم / همچو شمع دوریش افروختم

غنچه نشکفته از باد صبا / هست اندر بوستان کربلا

از غم او جان و دل پر درد است / نور چشم من علی اصغر است

جنت غم گردیده جانم ز شوق / طاقتم چون ابرویش گردیده طاق

می سپندازی ز هجرانت خوشم / چون سپند خال تو در آتشم

ای دوای نخوت ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما

الطبیب عاشقان ناتوان / همچو چشمان تو بیمارم ز جان

هست همچون گیسویت ای گلعذار / خاطر جمعم پریشان و فکار

الطبیب درد بی درمان من / رحم کن بر دیده گریان من

رفتی از کویم بسوی کربلا / گفتی آیم بار دیگر از وفا

می نشینم با دل امیدوار / هر سحرگاهی برای انتظار

می نشد کامی بسویم از سفر / چو بگریم با خویش و با چشمان تر

جان تو خرم بود از قرب باب / من ز غم چون موی تو در پیچ و تاب

دست و پایت بسته اندر دید جان / حق بدستت بسته ای جان جهان

الغرض چون فاطمه با چشم تر / بر نوشت این نامه از خون جگر

الم خود بخاک افتید و در خون طپید کان مظلوم بی
پدر کتاب محنت و غم را چنین ترجمه کرده اند که در دو دانه
صدف یتیم ایجاد لآلی عمان پادشاه روز معاد و گل گلشن
اهل امت و اورنگ نشین مسند قل کفی امیر عرب شاه تشنه
ذبیح لقب سلطان الکونین ابی عبد الحسین علیه السلام
در زمین ماریه و کنار نهرهای جاریه تشنه لب با اهل حرم
روز بصد سوز بسر آورده و صاحب موزات الهی و عالم
اسرار نامتناهی انکه اگر بر خاک نظر کردی روی زمین را
جمله آب و اگر از لب معجزه نشان بر آتش باد دمیدی غرق
سیراب کردیدی در تشنگی ایشان رموزات بسیار و در
ماندگی انها اسرار بیرون از عدد و شمار است این معانی
بر کسی آشکار نیست چنانچه کوشه مسند انجناب اشخصی
با مراد بالا کرده یا دریاب دیدا تا در تشنگی انجناب و اهل
حرم موافق قول رسول انام حسه فی جنت و همین با لب
تشنه کشته شدن برای ما کافیست چون مست تجلی
دلدار بودند از آب سیر چون سرشار باده چمن چمن
یار بودند از زندگی دلگیر و از زنجیری و ستی عشق این همه

بخاک و خون غلطان سازم جناب زینب خاتون ع
التماس بسیار نمود تا حضرت را راضی نمود پسر از مانند
شمس و قمر ازاقی جنیها کالشمس فی اربعة النهار بوسط
میدان اشقیا روان و میدان از اشعه جمال ایشان
کالشمس فی النهار طلعت مانند صبح نورانی تابان در را
دوست حقیقی قربان و هم آغوش با شهیدان کرد

در ذکر شهادت طفلان زینب

کوش ده تا کویم این شیخ کبار / قصه از عصمت پروردگار
مرحبا بر دختر شیر خدا / آفرین بر اختر برج حیا
اینشنیدم زینب خونین جگر / روز عاشورا چه زد خورشید سر
گرم شد بازار جانبازان یار / زینب از غیرت ببست دل اختیار
هر دو طفل خویشتن را خواند پیش / کرد زینب هر دو را انسینه ریش
بر کشید از مرحمت و زد دست و جان / شانه بر گیسوی عنبر فشانشان
ساخت از دل سرمه با دود آه / چشمشان را کرد چون نرگس سیاه
جوشنی از حلقها بوشیدشان / کرد در بر از دو چشم خونفشان

در حسینیم حضر تقتنای بالدین
دامنت ور راو مهر بانشان
لیکن آیر عا غزالان تتار
یاد دیگر زینب از سوز جان

نیست محرم چیستم جبریل این
بکندی از مهر و فرزند بجان
نی مروت چرحشان شاد بکا
گفت ای فرمانده کرو بیان

چون

چون شهید عشق کرد ایثار
مرحبای بلبلان باغ دین
شیر مرد برا ببین در این بلا
بس بود سر باز دل براه کن

گفتشان زینب بچشم اشکبار
آفرین بر جان نثاران آفرین
هرچا برد حرز شیر خدا
نیست طاقت قصه را کوتاه کن

آمدن زعفر جنی در شهادت حضرت سید الشهدا بکربلا

سروران کشور بر العلم و لشکر کشان جن بوادی سسم حلل راویان حکایت درد و الم سخن را چنین رقم زده اند که چون سلطان الانس و جان و فرمان فرمای اخر الزمان و فخر همه پیغمبران صاحب خاتم و ملک سلیمان جنت حسین آن امام زمین و زمان جگر گوشه ختم پیغمبران برازنده خلعت انما فروزنده خورشید کرب و بلا چون انشاه تخت حسین منی و انا من حسین آن امام مشرقین و مغربین در صحرای کربلا بیکس و بیار ماند دست بر ستی عالم کون و فساد افشاند و در میان

کوهرا بعفرق مخالفین فرستدوداوریم ویا ایشانرا غرق کنیم
یا ایشانرا بزمین فروبریم مانند قارون حضرت فرمود
تجلی دلدار نمایان وحسن یار فروزان ومن عاشق جانان
جان‌را چه کنم عاشق هرچه خواهد از دوست خواهد چو شمع از آتش
هجران دوست همی کاهد مرا یار باید با غیر یار باکس دیگر چه
کار چون یار باماست باکی نیست جفای اغیار جبرئیل این عرض
عرض کرد خداوندت کوید ای عاشق جانباز سرت با ما قیمت
نما عاشق حسن کفت درراه دوست سرچیزی کم بهااست
بیت خوشا کسیکه بجواری شهید یار شود   اگر شهید شود
در برنگار شود این خدا فرمود خداوندت کوید انچه
درکون ومکان است قابلیت خونبهای ترا ندارد مگر خود
که خداوندم خونبهای سر توام زعفر دید که
ارواح انبیا واولیا همه ازیاری مأیوس وباندامت
وآه طایفه بطایفه کرم افسوس شدند زعفر با خود
کفت درجاییکه استدعای ایشان قبول درگاه امام
عالیشان عاشق حسن آمد فرزند رسول خدا انشد مرا
چه عرضه که پای دراین راه نهم بارها بخشد از نیاز خود را در

ماجرای کربلارا سربسر	نقش می بستم مدام اندر نظر
از جفای شمر چرخ واژکون	کربلا را دیدمی دریای خون
بر ملول ازیاری نور ذوالجلال	داشتم از زعفر جنی ملال
خود بخود میگفتم از غم چرا	کردمی سستی در دیار کربلا
چهره خود را ز خون رنگین کرد	جان فدای شاه ملک دین کرد
با شهیدان شور محشر داشت	یا خبر از عالم مردی نداشت
دایم جان زین بلا دلتنگ بود	زان نهان با زعفرم درجنگ بود
عاقبت بماه صرم شکست	شد خیالم ملک غمر نقش بست

دیدن پدر عابد زعفر جنی را و سؤال

آفتابی جلوه گر شد از درم	شد مجسم نقش زعفر در برم
از غم گیسوی شاه کربلا	بود اندر گردنش شال عزا
همچو موی اکبر نسرین عذار	بود احوالش پریشان روزگار
همچو چشم عابدین بیمار بود	همچو زینب آتشش آشکار بود

جواب دادن زعفر عابد پدر را

کفت با من انغلام شاه دین	ارچه با زعفر دلت شد کین

حکایت زعفر جنی

امتی در جنگ با پیغمبری ... لشکری با داوری دودآور
تو اماسی بد بدشت کارزار ... کرد کار خلق را با کردگار
کرده قوم کافر برگشته کیش ... منع آب از قاسم الارزاق خویش
پنجه او پنجه دست خدا ... قدرت او خالق ارض و سما
آفرینش را سبب حق را امین ... جسم او جان جان او جان آفرین
آفتاب عرش اعظم روی او ... رشته دین حلقه گیسوی او
مست از صهبای وحدت دیدمش ... سرخوش از جام محبت دیدمش
دیدمش خالی ز خود در کربلا ... بود پر یکسر وجودش از خدا
ابرویش محراب ارباب نماز ... جبرئیلش در نماز پیشنماز

آمدن حضرت خیر البشر با ولی کردگار بصحرای کربلا

ناگهان دیدم ز عرش کبریا ... تیر تخت آمد بر زمین کربلا
از فراز تخت هر سو مشعلی ... جلوه گر نور محمد با علی
دیدم آن نور خدا را در رکاب ... از دل هر ذره چون آفتاب
در رکابش از فلک تا روی خاک ... ریخته بر روی هم جانهای پاک

مناجات بدرگاه خدا سید الشهدا

گفت در راه خدا من از وفا / خورده ام جام بلا در کربلا

روز اول مرد این میدان شدم / کشته سلطان معشوقا شدم

در دبستان محبت از وفا / علم عشقش خوانده ام از لوح بلا

علم تو د غیر علم عاشقی / ما بقی تلبیس ابلیس شقی

حاکم از دریای عشقش گشته کل / پیر عشقم خوانده اندر کوی ل

در جوانی کن نثار دوست جان / در ره جانان تو جان را بر فشان

شمع توحید خدا را محفلم / تیر پیکان بلا را بسملم

فرمایش حضرت سید الشهدا ع بزعفر در باب اذن جنگ

العرض المختصر و خونین کفن / کرد آخر یک نظر بر سوی من

گفت ای زعفر بقتل کوفیان / بی مروت کاین سپاه جنیان

تیغشان پنهان نگاه کارزار / میکشند از این سپاه نابکار

گفتم ای نور رخت خورشید کر / حکم کن با جنس ما کرد و بشر

گفت ای زعفر متاز اسب ای لعین / مرا از این کشتن نباشم دل غمین

حکایت عشق سید الشهدا و عقل

عقل گفتا ترک جا کردن چرا / عشق گفتا در ره مهر خدا

عقل گفتا کشته میگردی تو زار / عشق گفتا خوش بود در کوی یار

عقل گفتا عشق در خون گشته / چه بلبل از راه پر گشته

عشق گفتا جا براهش کن سبز / هادی اندر راه کی جوید دلیل

عقل گفتا دست عباس بین / چون جدا شد از تنش با تیغ کین

عشق گفتا چون تنش بیجان شده / دستگیرش دامن جانان شده

عقل گفتا پیکر اکبر بخاک / شد ز نیش خنجر کین چاک چاک

عشق گفتا این عمل دلبر است / بهتر از اکبر خدای اکبر است

عقل گفتا کربلای کربلا / قاسمت بسته ز خون خود حنا

عشق گفتا دست رنگین چو شما / قسمت قاسم ز خون بستن حنا

عقل گفتا زینب از داغ غمت / نالها دارد و بدل مانند نی

بشنو از نی چون حکایت میکند / وز جدائیها شکایت میکند

عقل گفتا در مقام قرب ... / غیر جانبم نگنجد هو ست

آنجا لا یسعه دام او ... / عکس مهرویان بستان خدا ست

الغرض چون عشق آتش بر فروخت / بال مرغ عقل را اسرار سوخت

رفتن حضرت سید الشهدا

حکایت ... و عاشورا

... شکار گاه و شیر ... جلو ... سلطان

کمند خاکساری کشیده روزی با لشکر خود باکوکبه سلطنت بصحرا و کهسار میگردید ناگاه آهوی خوش خط و خالی دید سلطان اسب را در پی وی دوانید چون فرسنگی از لشکر دور گردیده ناگاه شیر مهیبی که نعره آمد که مانند قضا در پی صید بود چون سلطان قیس شیر را دید از زندگی یکباره نا امید گردید از هر طرف نگاه کرد از لشکر اثری ندید و خبری نشنید چون راه چاره را مسدود دید بصراط دین رهنمود روی امید بحضرت کرد و با وی خود گفت شنیده ام که در این مدینه پیغمبری پیدا شده که خاتم الانبیا او را خوانند و دین او را ناسخ ادیان سابقه و ملل مختلفه دانند و نونهال از جویبار بوستان نبوت از او بجا و در برج سپهر ولایتش تابان و هویدا باشند اگر چنین پیغمبر بادم رسند و از این شیر ژیان نجاتم دهند بدایره دین قویم و صراط المستقیم ایشان بجورشید مانند ذره وا اصل میکردم سلطان یکبار گریان گفت یا آل المصطفی ادرکنا سلطان نگاه کرد دید او از مهیب شنید که یکی میگفت

جدم مرا بهدایت خود خوانده چون بولایت ایشان رسیدم لشکر بجد الم کشیده این از اثر ظلم ایشانست که بچشم در این حالت عیان است سلطان گفت فدایت شوم بفرمایید تا لشکر بجد جمیع آورده باشم قلع و قمع الطایفه نموده باشم و در ذلت و خواری بر آنها بگشایم حضرت فرمود عالم عشق است با تجلی حسن دلدار باید جانبازی کنم پس سلطان از مسلمان نمود و در دین بروش گشود ناگاه لشکر سلطان پیدا شدند سلطان نگاه کرد حضرت را ندیده آه از دل برکشید مقدمه را با لشکر خود گفت همه گریان و از صدق دل مسلمان شدند همگی

حکایت سلطان قیس هندی

بازازه دل غم بر ورم — همچو هندو دست جادو ازرم
غرق یای غم همچون سمک — رخ سیم از هند و غزاد ارنگ
طوطی طبعم زغم شد جلوه گر — سرخ منقار است خون جگر
گفت هندو زاده با صد فغان — پادشاهی بود در هندوستان

شیر ارشه وقصد پادشا کردن و تلتجی شدن پادشا بحضرت سید الشهدا علیه السلام

شیری از ان بیشه بیرون نهاد
نعره از دل کشید انشیر مست
بازوی بگشاد برانشه رسید
رفت از دل شاه را صبر و قرار
خویشرا کم کرد از نیروی شیر
شیر خون آشام و شه خونین جگر
ناله اش افغان سراسر چو بحر س
حلقه در گوشم من از آئین تو
درین کیشت سراها کرده ام
کر تو راحق است آئین الامان

چشم او بر شاه و بر آهو فتاد
راه برانشاه آهو چشم بست
مرکب شه را سراسر بر درید
ریخت خونش از دو چشم اشکبار
شیر میباشد که باشد شیر گیر
نیست مشکلتر ازین کار دیگر
کهف یا عیسی بهر یادم برس
بندگیها کرده ام در دینتو
سجده ها اندر کلیسا کرده ام
از دم شیر ژیانم دار امان

شیر از حکم ولی کردگار
دیده را پر اشک و جان پر آه کرد
دید چون سلطان دین را غرق خون

سر بزیر افکند و شد اختیار
سجده ها بر درگه آن شاه کرد
ریختش از چشم تر خون در درون

رفت بر کیسوی آن خونین جگر
شاه چون از جنگ شیر آزاد شد

خاک ماتم بخت از غم بسر
سوی شیر حق بیاد ارشاد شد

گفت ای نور خدای دلبر | پای تو بر دیده حق بین من
خلوت وحدت حریم راز تو | صد چو عیسی بنده اعجاز تو
نوح بر دریای جودت ناخدا | موسی از فیض تو بر دوش عصی
بر درت روح القدس چون پاسبان | نار ابراهیم زد گلزار
خضر را آب حیات از جوی تو | عرش اعظم فرش خاک کوی تو
گر تو خود هستی خدا لیکن بب | رسد از گویم توئی بیک خدا
بر خدا این دشمنیها بهر چیست | این سپه را عمه و این کیست
از چه قوم تند ایگروه پر جفا | کانچنین هستند تشنی با خدا

جوابدادن سید الشهدا پادشاه را

گفت این لشکر که با ما دشمنند | امتان حضرت جد منند
بار دیگر گفتش ای نور خدا | از کرم کن گوشه چشمی بما
لب گشا تا دل کند کیش تو | جان در آید از صفا در دین تو
نور یزدان مظهر خیر البشر | خواند بر خود نیز دین خویش
چون مسلمان شد دررسید و بسیار | گفت ای خسرو لب تشنگان
رو بشو سرباز بهر ما جبین | جان فدا کن بهر اعجاز حسین

و از تشنگی بی آب و از چوب پیکان مشبک شده نعش پیشوا از کوی وفای یار از جفای اغیار بخاک و خون خود میغلطید چون ابن سعد پید بن پلید الخالف آن امام مبین مشاهده نمود از برای کشتن الحبل المتین دین نصارا پی طلب نمود و شهادت انشهنشاه بخت ولایت ابد افروده نصارا در براه و آل با سعادت ارادت آگاه نمینکه بالین فرزند رسول الله سید اسمانی بروی خاک و خورشیدی با تن چاک چاک ملاحظه نمود گفت سبحان الله اگر این جوان عیسی ابن مریم نیست چگونه مرا بی روح زنده نمود حضرت دیباچه علوم ربانی و کاشف اسرار یزدانی بعلم ولایت فکر او را فهمید فرمود ای جوان رشید اگر عیسی پیغمبر جلیل خدا در عالم نبوت بسیار معجزنما بود اما هرگز کردی ما اسم مارا خوانده شفیع نکردی دعای با جابت مقرون نگشتی ای جوان تورات عرض کرد بلی فرمود ابوشنطیا که در انجیل فارقلیطا اسما که در زبور و ایماد که در تورات است یکی جد من است و یکی پدرم از این بهتر ترا آگاه و بدین هدایت کنم دلشب عیسی ابن مریم در عالم رویا ترا بر فتن بهشت عنبر سرشت

ازپی قتل حسین تشنه لب … گردان سید … قصیر …
داد اندر دست ظالم خنجری … برکشاد از کفر خود بردی در
گفتش ای شخصی که از پیکان کین … او فتاده غرق خون اندر زمین
باشد از این خود پر دین ما … دشمن پیغمبر و این ما
رو برای کشتنش بنما شتاب … قتل او در دین ما باشد ثواب
از پی خونریزیش با تیغ کین … شد نصارا جانب خورشید دین
دیدان زیبا جوان باوقار … او فتاده غرق خون در کارزار

ای غلط عیسی بدین اعجاز نیست … بر رخ مبهم در از حق بار نیست
کیست این تمثال کز انوار او … عقل قاصر گشته از اسرار او
دیده خواهم سبب سوراخ کن … تا سبب ابر کند از بیخ و بن
از میان خاک خون کربلا … نور ذاتش شد برا و مشکل گشا
لعل معجز سار نبراه باز کرد … از سر رحمت سخن آغاز کرد
گفتش از و شنید ای نیکو سیر … گوش ده کامد ترا جا در بهشت
درحق ذاتم قیامت ناروا است … بنده را گر چند دانی خطا است
لیک گر بر سوی حق دار نور و … آنچه جوئی در خدا از من بجو
زانکه نور ذاتم از نور خدا است … خلوت جانم حریم کبریا است
گفت پیغمبر که حق فرموده است … من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش بین … من بگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب … گر مرا جوئی در آن دلها طلب
در دل ما لامکان دارد مکان … هست جان ما مکان لامکان
بنشستم عیسی چشم دل ببین … لیک چون شم مسیحا آفرین
در نبوت نور پیغمبر منم … در ولایت مظهر حیدر منم
عرض نمودش نصارا از دل … گفتش ای بخور شید عرش کبریا
دوستش خوابی دیده ام بر کوچه … بهر تو من از چه راهی برگشود

حرز دین نور پاک ذو المنن
خواند از لطفش مدیح حسن

چون مسلمان گشت آتشه عشق
شد دلش مجنون ز ابتلای عشق

سرور سربازیش اندر سر فتاد
بار ده درگاه عشاقان گشاد

خواست اذن جنگ با صد شور و شین
رفت و جان بنمود قربان حسین

همچو گل امرغ جنت آشیان
سرخ رو آمد ز مبلغ کشتگان

از کف ساقی کوثر خورد جام
عیلی اندر درگهش آمد غلام

رو بشو سر بزن سرباز حسین
جان فدا کن همچو اعجاز حسین

مجلس در شهادت عبد الله

یتیم پروران عالم اتحاد و مربیان اطفال نامراد و ستمدیدگان زمانه غدار و مصیبت زدگان گردش چرخ دوار خاک میدان را از خون طفلان ستم سرخ چون لاله نعمان نموده دستمال از پیش اشک چشم دوران گشوده و قصه پر غصه دست بریدن دلگوی شهادت یا کشیدن ایشان چنین فرموده اند که چون جان جهان افسر زینت حسین الخدا وند جان آفرین چه آن پرتو آفتاب سقین بیفتاد از زین بروی زمین ندا آمد از عرش اختر قباب در آندم که یا لیت کنت تراب چون

افتاد و در دامن امام غلطید و زبروی عمش خود نهاد و در کوی جانان و مسلخ عشاق جان شیرین بداد زهی عاشقان دلدار و مهی کشتگان کوی نگار که بهوای خورشید حسن یار در خاک غلطید و از خون جگر خود وضو سازند و عزم دیار یار کنند

در شهادت شاهزاده عبد الله

باز طفل اشکم از دامان جان
گر ره رو بر قتلگاه عاشقان

آن شنیدم مظهر شیر خدا
حجت یزدان شهید کربلا

چون ز تیغ کین و تیر جانشکار
غرقه شد در خون بقربانگاه یار

کرد نورش چون بقتلگه ظهور
گشت ظاهر معنی الله نور

کوکب درّی عرش کبریا
جلوه گر شد از زجاج کربلا

کوفیان سنگدل از هر کنار
هر یکی بیخود به تیغ آبدار

نور ظلمت را بهم آمیختند
بر سر سلطان عالم ریختند

بود طفلی از ولی ذو المنن
نور چشم مرتضی یعنی حسن

نام آن شهزاده عبد الله بود
پای تا سر جلوه الله بود

دید چون عموی خود را غرقه خون
ریخت از مژگان سرشک لاله گون

بچه شیر بچه شیر خدا
دست زد بر تیغ همچون مرتضا

خود تو میدانی که حال ذات / پر شده از آب پیکان بلا
کودکم دانم ز جد خویش خو / شیر را بچه همی ماند بدو
طایران گلستان مرتضا / جملگی صید شدند از تیر بلا
من بره زین کاروان واماندهام / در بر خونین دلان شرمندهام
ناگهان آن کافران کینه جو / سوی سلطان بلا کردند رو
بیدی کفر از جفا و اختند / اسب کین بر کشتنش تاختند
بر سر نعش شهنشاه جهان / در زمان عبدالله شیرین زبان
در بر شمشیر سر میداد کر / کرد جان از وفای خود سپر
هر که بر خورشید خویش بود درو / بود جان وی سپر تیغ او
بر سر نعش شهید کربلا / اهرازش کشت کو دستش جدا
از جفای چرخ و تیغ اهل کین / کشته شد در سینه سلطان دین
بس بود ... یار دل اره کن / لیت طاق قصه را کوتاه کن

ذکر شهادت حضرت سید الشهدا ع

عارفان معارف ارادت و عاشقان معارف شهادت سربازان کوی دلدار و قربانیان میدان نگار سوختگان آتش دیدار و واصلان قرب یار زمین گونه

نظر باد حسین کرم الموت ... گرد پرده گیسان بنوت کرم منویه از هر طرف که نظر انداخت لشکریان جنود ناهسم الغالبون را دید منصور پس دید که شاه معشوقان بر تخت اتحاد و جلوه گر دیده عاشقان حضیض ظلمت کدهٔ خاک از نور پاکی نظر دارد آن همای اوج جلال و انعاشق خورشید جمال حرخت از باده دیدار و جلوه گر در میدان جانبازی برای یار با خود گفت چون هیچکس را از مرگ چاره نیست و هیچ نفس پایدار نخواهد ماند بمصداق قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من القتل او الموت و همه این بیش در راه سلطان معشوقان بخون خود بسر خود بودن به از بیرقان نزع است بیت چون شهید عشق از هر دو عالم برخوردست خوش دمی باشد که بار اکشته زین میدان برند عاشقان در مسلخ قربانگاه معشوقان قربان و در خون الهی جانان باید دست از جان بشوید بیت یار کند جلوه بمیدان عشق لذت سرباختنم آرزوست هر نفسی را از ابنا جنس انیسی و جلیسی ضرور است بمصداق الغریب من لیس له الغریب بعد از عباس و علی اکبر و قاسم و یاران چه

کنان شکرگویان از آن گروه اشرار بدکردار که از سبب سوختن از ایشان واصل بدریای نور خدا شد آری میت متحد از نیشدار زه معنی چراست عشق بفرمان حسن حسن بفرمان عشق این یادگار حیدر کرار از باده حسن دلدار در بزم عشق سرشار بمیدان اشرار کفار از شمشیر آبدار از دریای وجود انفوج ظلم شعار دود بر آورده و در آنجا به کاری کرده که ذات حضرت پروردگار تحسین نموده پس اندرای اقلیم شهادت و انجمن ممالک ارادت از چهار گوشه فی میدان تابان جلوه‌گر و نمایان بود بنوعی که مست باده خوشگوار دیدار بود که جراحات پیکان و شمشیر را مرهم دل ریش خراشش نوک سنان بچشمه آب کلی میشمرد تا آنکه جان بجانان رسید و نول بحور واصل گردید لعنة الله علی الظالمین

قصیده در مدح آن حضرت

الحمد و نشهید انکه شه کربلا بی	خون بهایش رضا حبیب که خود خون خدایی
چه صفایی تو که از ذات حق آیینه بعلا	گرنه ذات ازلی آینه ذات نمایی
جمله ذرات عالم و فغان	نالیشان چون زدای کاروان
رو لیشان یکسر بسوی کربلا	نالیشان یکسر بافغان باعزا
قامت کرده انجم خرم امده	گوییا ماه محرم امده
ایمحرم ای بلای اولیا	ای ز تو پر خون دل اهل عنا
ایمحرم ای ز محنت سرشت	ای ز تو ماتمکده صحن بهشت
ایمحرم ای بعرش ولا مرکبا	ذکر ماتم از تو در کروبیان
اهل خیر البشر از تو کباب	آتش از تو در وجود بوتراب
حضرتش زار تو اندر فغان	راه خود بجز ده در آرزو مکان
ایمحرم ای ز تو در کربلا	اهل بیت مصطفی اندر بلا
کوشش کن ای امت خیر البشر	واستان خسرو دین جگر
آفتاب عرش قرب کبریا	نور حق یعنی شهید کربلا
پرتو انوار ذاتش لایزال	گوهر توحید بحر ذوالجلال
خسرو دین آفتاب مشرقین	شمع بزم کبریا یعنی حسین
از پی دعوت وجود مصطفی	چون شدش منزل بدشت کربلا
صبح عاشورا ز مشرق چو دمید	شاه بی یار و در شادی دوید
شاه معشوقان بروی دلکشا	هاتف عشقش نوید وصل داد
زین نوید از شور عشق داد کر	اشک خونین بیخش از چشم تر

بر جا باز پس براه کرد کا | کرد کار او خشش شد سوار
می‌نگنجد جلالش در جهان | مرکب اینجا عرش اکبر ذو الجلال
عرشش میاید کشد بار ولی | مظهر حقند اولاد علی
جز خدا بر ذات تو مشتبه قرین | کس برده پی با سرار حسین
رمزی از اسرار او ساز جهان | در رکاب خسرو لب تشنگان
از زمین تا بارگاه کبریا | صف بصف بر بسته خیل انبیا
ساخته روح القدس در رهش | پرده چشم فلک خاک رهش
انبیا یکسر در آن میدان زمین | رو نشان بر حضرت سلطان دین
کز رحم ایو... لی کبریا | کن ز شفقت گوشه چشمی با ما
قدسیان خاص حق در راه او | جمله جان بر کف بقربانگاه او
تحفه شان تا قبول شاه دین | جان چه باشد در ره جانان فرین
جان پاکش از تجلی خدا | مست وحدت بود اندر کربلا
جان بکف بگرفته اندر راه دوست | راند مرکب سوی قربانگاه دوست

رجز خواندن سید الشهدا در میدان

در صف میدان خدای رزم آ | کرد اسپهسار خدائی آشکار
بانگ زد بر کوفیان پر جفا | گفت ای کافردلان بی حیا

عنان داری کردن جبرئیل ذو الجناح را

در کمانش رمزها با سر نهان | قرب حق قاب قوسین اشارت آن
ترکشش را تیر آه مصطفی | راست رو همچون خیال مرتضی
از کمندش خوانده دل از هر ورق | دگر حق از حلقه تو منید حق
رشته الخلقه بر قرب خدا | پرده معراج بد بر مصطفی

سوار شدن سید الشهدا و رفتن آنحضرت بمیدان

تیغ من شمشیر ... داورا
برزمین کرده ... سینه ها
قدرت ما زین صف ... ترا
می نسنجد ... در کمان
اهل دین را باطن قرآن منم
هر که را در دل نباشد مهر ما

... ما من حکمت ای ... ترا
خاکیان را جا همه در آسمان
این زمین را آسمانی ...
دست حق باید کشید ...
آیه آیه مصحف ایمان منم
... دشمن دین خدا

آمدن ابن سعد بخدمت حضرت و گفتگو نمودن با آنحضرت

زین حکایت ابن سعد کفر کیش
گفت ای خورشید برج مصطفی
از برای خالق عرش مجید
تا ز جان کردم غلام در ...
ای مرا چون مصطفی ... پیغمبر
در جوابش گفت سلطان بلا
عنکبوتی تو ... داری ...

از ره تزویر مرکب آمد پس
ای کلامت مصحف دین خدا
یک ... بر ... باز دید
خاکها رویم ز مژگان در ...
از برای خدمتت ... کمر
ای ز حق بیگانه با کفر آشنا
... ناکس ...

خاصه آن ... که ... کرد کا
صولت ... جنبه ... شمشیر
آفرینش جمله زار و در اضطراب

بر فرو دارد ... ذوالفقار
از زمین تا بارگاه ذوالمنن
همچو موی دلبران در پیچ و تاب

برق شمشیرش شده آتش فشان
لشکر کفار را در هم شکست

شد ... خرمن آن ناکسان
کفر از تیغش ... رخ ربست

کشته ... علی اکبر شده

تصویر افتادن حضرت سید الشهدا علیه السلام از ذوالجناح

بسکه خون از جسم پاکش شد روان | بر زمین جا کرد عرش لامکان

گفتش ای … راه خدا	از نور احمی مصطفی …
خواهم ای خورشید عرش ذوالمنن	رو بجمسر آوری خونین کفن
شیعیان مرتضی را از رضا	آید رحمت طلب کن خونبها
چون به اکبر اینحکایت ساز کرد	سوی قاسم چشم حقبین باز کرد
گفت ای شمع شبستان حسن	از نور احمی شد خدای ذوالمنن
بعد اصغر از غم تیمار کرد	روز داغ عشر جانب کفار کرد
نوحه از دیگران کامد قسم	از … افغان …
ناگهان جبریل وصل لایزال	راه بنمودش با تعلیم صفا
جلوه گر آمد بچشمش روی یار	آنچه پنهان بود گشتش آشکار
فاش تر خواهم از این در فرق	دید حق را چشم او از چشم حق
باز شد روی بدر قرب صدا	دید دل را بارگاه کبریا
خلوت دل را چه جای یار دید	دست از جان بهر ایثارش کشید
محو شد از جلوهای ذات دوست	یادش آمد عالم ذرات دوست

آوردن جبرئیل حجت را که حضرت سید الشهدا در عالم ذر داده بود

گر گناه امت خیر البشر / بگذری ای کردگار دادگر
گفت جبرائیل نازد ذو الجلال / جان بکف بگرفته دارای وصال
مست از صهبای وصل یار است / از وصال دوست چون خورد او رسید
عشق او زد خیمه بیرون از جهان / در مکان لامکانش شد عیان
لال گردم چون درآیم در خیال / تیغ شمر و حال نور لایزال
چون بخون غلطید شاه کربلا / عرش رنگین گشت از خون خدا
بس بود دست از دل برآه کن / نیست طاقت قصه را کوتاه کن
در عزای خسرو لب تشنگان / خون بریز از دیدگان ای دوستان

در ذکر آنکه زخمهای مبارک آنحضرت چه سر همه در پیش روی آنجناب بود

باز یاد آمد غم دیرینه ام / پر نمک شد زخمهای سینه ام
در دلم از داغ شاه کربلا / زخمها بگشود پیکان بلا
شد مرا هر رخنه چشمی خونفشان / از فراق خسرو لب تشنگان
یاد آر ای دل باه آتشین / زخمهای سینه سلطان دین
آن شنید ستم ز پیکان بلا / رخنهای سینه نور خدا

فضه را فرمود از روی غضب / آگهی گنبد خسرو ملک عرب
اندرین وادی که ملک نینواست / هست شیری کو سگ شیر خداست
با تو فرمان شیری داده ایم / زور و بازوی دلیری داده ایم
حضرت شیر خدا را یاد کن / شیر خود را زادی امداد کن
آنچه پیکان بر تنش جا کرده است / برکشش از دندان که بیجا کرده است
رو بسوی قتلگه بیخود ز جان / پاسبانی کن نعش کشتگان
شیر را چون فضه این ارشاد کرد / بند بند او چه نی فریاد کرد
گشت گاه ناگهان میگرد بو / گوئیا گم کرده محبت او
تا رسید آن شیر با غم مبتلا / بر سر نعش شهید کربلا
[illegible] کرد و نعره زد در خاک / سینه را با ناخن غم کرد چاک
واندر آغوشش کشید از دست جان / چون بشد با مظهر حق امتحان
[illegible] ز نعره آن پاک زاد / کز نهیبش لرزه بر عالم فتاد
خاک بر سر کرد چون ماتم گران / حمله ور گردید با آن کافران
از غضب خون دل از چشمش چکید / جمعی از آن کافران را بر درید
آفرین بر سه بار بر آن شیر نر / رحمت حق بر روان شیر باد

غارت نمودن خیمگاه حضرت را

رو بسوی شیر آدم خار کن
از مسلمان خون خار را [illegible]

خیمه بلقیسان جو چون اسب یغما تازید یکسر این سپاه کور میکردند حضرت سجاد دین نور رحمة للعالمین از صدای ان لعین کو هراشکی سفت واهل حریم خویش را گفت که ای غارت زدکان کوی بلا وای یغمائیان سپاه جفا هریک زیوری که دارید بدور اندازید و برنج راه اسیری سازید بانوان سراپرده عصمت علم آه افراختند و زر و زیور بدور انداختند نور پرورد کار ولی کرد کار حضرت عباد بیمار چون افتاب از مشرق خیمکاه با دیده تر و اهل بیت خونخته بکر توسن اشک عزا را تاخت و در دامن صحرا منزل ساخت خون از دیده حسرتش میچکید و بعصای خطی بدور اهل بیت کشید و چون سپاه ظلم خیمه ولایت را از نور افتاب امامت تهی دیدند بغارت کردن خیمه پرداختند

در ذکر غارت نمودن خیمه گاه

اینشنیدم بعد قتل شاه دین	گفت ابن سعد با لشکر چنین
آتش کین بر سرپا بر کشید	دست یغما بهر غارت بر کشید
بر زنید از شعله یغما ز کین	آتش اندر خیمه سلطان دین

عرش اعظم فرش خاک اندرا است	منزل خاص خدای اکبر است
قدسیان خاص را بر چشم جان	اندرین درگه خدا کرده مکان
جلوه گاه حضرت حیدر بود	پرده معراج پیغمبر بود
لامکان را هست اندروی مکان	باشد اندر که مکان لامکان
روضه او کعبه اهل دلست	عصمت حق را در اینجا منزلست
قبه او هست قرص افتاب	خیمه او گیسوی حورش طناب
جلوه گاه نور یزدانست این	خیمه شاه شهیدانست این
این نظرگاه بر اهل دلست	مظهر حق را در اینجا منزلست
هست این کوجای نور مشرقین	قبله ایمان علی ابن الحسین
حضرت بابش خدا را هست نور	این علی در انعلی دارد ظهور
باشد او مولاد تولی ذوالجلال	شبه او باشد مثال بیمثال
کعبه توحید باشد کوی او	قدرت حق هست در بازوی او
جبرئیلش بهر دولت سرا	تاکه می اید برایدنه پا
پرورید او نورش از پروردگار	افرینش راست ز آتش کردگار
مظهر او مظهر حق امده	ذات پاکش حق مطلق امده
با ادب باید که چشش پا نهاد	هرکه با او کینه ورزد خیب باد
زان نیامد ابن سعد کفرکیش	شرمگین از خویش از کردار خویش

در بیرون آمدن اهل بیت

ار خیمه گاه

جمله از آن خیمه بیرون تاختند | در فرای دشت منزل ساختند
نقطهٔ پرکار توحید خدا | حضرت سجاد پور مصطفی
بلعصای خویش حطی زان ستم | برکشید از مهر بر دور حرم
دید ابن سعد چون اینداستان | بانگ زد بر سپاه کوفیان
برزدند القوم کافر دل زکین | آتشی بر خیمهٔ سلطان دین
شعله آن آتش از راه جفا | زد علم بر بارگاه کبریا
بی ادب بهانه خود را داشت بلد | بلکه آتش بر همه آفاق زد
بعد غارت کردن الخیمه گاه | از ره بیداد یکسر آن سپاه
بر اسیری بردن هر یا هرد | جانب اهل حرم کردند رو
دور کردیدند از اهل حرم | چشم پوشیدند یکسر زان ستم

در ذکر بردن اهل بیت را بشام و گذشتن زینب از کنار قتلگاه

سالکان وادی الم و مسافران کشور محنت و غم محمل کشان مصیبت و دلیلان طریق تعزیت طی منازل عزا را بدین نحو نموده‌اند که چون هودج نشینان آل عبا و اسیران کربلا را بشام میبردند گذر حضرت زینب بکنار قتلگاه افتاد دیدن اخوان حرم را همه از زهر ستم در قربانگاه دوست

تصویر آمدن عیال بسر نعش شهدا

الشنیدم حضرت شیر خدا | زینب دلخون مهیج عزا
بعد قتل خسرو لب تشنگان | چون بسوی شام محنت شد روان
ساربان ناله اش با اشک واه | راهبر شد بر کنار قتلگاه
زینب غمدیده با چشمان تر | کرد سر از خیمهٔ محمل بدر
دید گلهای ریاض مرتضی | غرقه در خون شده از تیغ جفا
یکطرف جسم و تنی کرده کار | اوفتاده بی سر اندر زار زار
یکطرف عباس دستان از تن جدا | یکطرف قاسم ز خون بسته حنا
یکطرف خورشید برج مصطفی | یکطرف اکبر شبیه مصطفی
یکطرف اصغر گل گلزار دین | خورده شیر از دایهٔ پیکان کین
هر طرف کردی نظر دیدی عیان | کشتگان در خون ز تیغ کوفیان
دید در دریای خون همچون سمک | جسم صد پاره تن اکبر یک یک
قتلگه را دید قربانگاه دوست | کرد رو سوی حسین درگاه دوست
گفت همچون شیر مردان از صفا | ای خدای انبیا و اولیا
این چنین تشنه که سر بریده تو | کشته کردیده بقربانگاه تو
در سر کوی وفا پی احتیا | بسمل شد از ضرب شمشیر جفا

گلستان محنت و بلا از شکوفه ریزی گلهای مرتضوی عاری ماند تمام باده کشان بزم شهادت از ساغر شربت وصال نوشیدند و شهسواران معرکه جهاد سر در رشته اطاعت نهادند و گلهای بوستان جنان از شمیم ریاحین در گلزار تسلیم از بوی ریاحین بیهوش افتادند و غواصان محیط آفات در لجه خون شهادت بجستجوی گوهر غوطه ور گردیدند و افتاد کان دامن ابتلا که بر فراش زدند تا سه روز نعش کشتگان کوی بلا در صحرای کربلا چون گل در پیش آفتاب افتاده بودند هر سر و بقتلگاه نمودی دیده به کشتگان کوی وفا کشودی پاره اشکش بهر سو تاختی دارای کشور کوی شهادت را نشناختی ناگهان از گلوی مبارک سلطان دین در آن سرزمین سر زمان قطره خونی چکیدی و از مشرق اعجاز آن آفتابی دمیدی میت از زمین بهو تا عرش خدا در تجلی بود و نور کبریا از حنجر مبارکش روی بکوی سینیاز ذبح نبوت بگوش جان ارباب راز آمدی

تکبیر نماز در معجزه سید الشهدا

باز ای دل باد و چشم خونفشان | روی کن بر قتلگاه عاشقان

سرزمان یکذره اش کشتی جدا
نوران خط آفتاب مشرقین
بجان خدای جسم معجز ساز او
بشنیدم نعش سلطان بلا
او فتاده بود پیش آفتاب
پنج نوبت بر نماز کبریا
حنجر پاکش بکوی سینیاز
بود پر از حق وجودش مو بمو
لا مثالی زا بود در قلبش مکان
این آوازها از شهر بود
بسر بود سبز از دل پر آه کن

نقش بستی خط سرخی جا بفزا
آشکارا بر نوشته با جبین
باز گویم شمه ز اعجاز او
همچو گل آن شافع روز جزا
صبح و ظهر و شام آن نور خدا
تا سه روز اندر دیار کربلا
گفتی اندر عشق تکبیر نماز
جلوه حق سر زده از قلب او
صوت او بود از زبان پر زبان
گر چه از حلقوم عبدالله بود
غیب طاق قصه را کوتاه کن

روایت

خونین دلان کوی فراق کشتگان وادی اشتیاق اسیران حلقه دام بلا و گرفتاران بغم مبتلا بیکسان وادی تشنه کامان بادیه ستم چنین روایت کرده اند که چون زینب خونین جگر از فراق شهدای کربلا با دیده اشکین مو را پریشان ساخت و با این تعزیت داری پرداخت دامن

کاکل حسینی اکه در آغوش جان / پروریدی با دو چشم خونفشان
جبرئیل از جان ثناخوانش بدی / روز و شب گهواره جنبانش بدی
بود خاک درگهش هر صبحگاه / قدسیان خاص جبهرا سودنگاه
آن گلوئی اکه هردم مصطفی / بوسه میزد از ره مهر و وفا
خنجر شمرش برید از راه کین / ریخت خون آن گلو اندر زمین
سینه اش بر تیر اعدا شد نشان / تشنه لب در زیر خنجر داد جان
گیسوی اکبر چو خون آغشته شد / تشنه کام از خنجر کین کشته شد
اصغرش از زندگانی دیده بست / در گلویش غنچه پیکان نشست
عابدین را پای در زنجیر بند / اهل بیتش بر اسیری در کمند
در عزاداری بما امداد کن / بیکسان کربلا را شاد کن
رو ببوی کربلا کن از بهشت / کاسمانم تخم غم بر سینه کشت
دیدها از این حکایت شد پرآب / بس بود سر باز دلها شد کباب

قصیده

در کربلا فلک پی آزار زینب است / آن دل که سوخته است دل زار زینب است
در پای هر سرو شهیدان سرو قد / آن جوی خون ز دیده خونبار زینب است
آنسر که جلوه گر شده از مشرق سنان / خورشید سر برهنه کهسار زینب است

که بعد از شهادت امام و پس از غارت خیمه اهل بیت الم
قد جام ابن سعد ملعون سرهای سروران را بقبایل عرب
تقسیم نمود سرداری زمان و زمین قسمت خولی پلید بی دین شد
بیشتر از آن سر منور سلطان دین را بخانه خود برد آن کافر
بیچاره زنی داشت از پیروان آل عبا از بیم آن زن آن بی حیا
سر منور سلطان کربلا را در تنور خانه خود پنهان نمود و در
آن مطبخ الکفر خود اندوه نمود

پنهان کردن خولی سر اطهر را

باز آهم آتشی افروخته / در تنور غم دلم را سوخته
آن شنیدم خولی بیداد گر / داشت با خود نور رأس دادگر
برد آنسر را نهان در خانه اش / رشک کوه طور شد کاشانه اش
آن سر پر نور را در تنور / کرد پنهان از جفا شب از غرور
خفت آنکافر دل دور از خدا / بود نیکو خوز لی زاهل صفا
بود آن زن از دل و جان اهل راز / نیم شبها بود دایم در نماز
خویش را خواندی کنیز و تقوا / پیرو آیین و دین مصطفی
گفت خولی را زن بی آبرو / در کجا بودی در آنشب بازگو

نالهشان از دل پیاپی رود رود | زآسمان از مطبخ افلاک دود
از زمان شکین نبی با چشم تر | پای تا سر منحجر زینب ز مهر

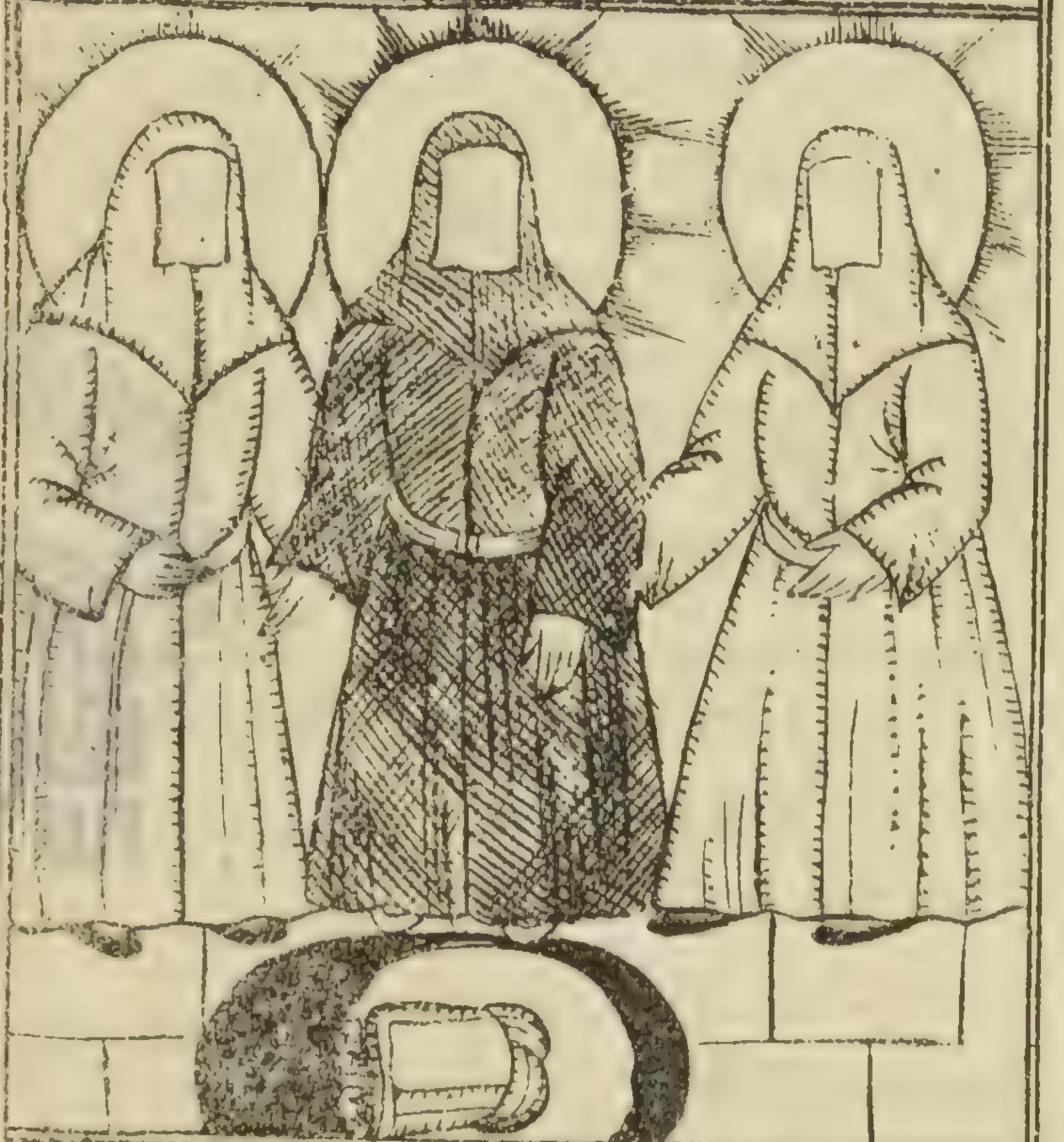

زاه خود در سینه آتش بر فروخت | در تنور غم وجودش جمله سوخت
اکبر پر نور از دست جان | از تنور آورد سر پیران با فغان
گاه اکبر تشنه فراک بست | گاه خودداری نه افلاک هست

هست این سر از خداوند جهان | از ثری تا بر ثریا حکم ران
گاه بر موسی عیان گردد ز طور | گاه از خولی کند جا در تنور
سر این سر کس نداند جز خدا | جز خدا کس نیست او را خونبها
چون زن خولی را از سر وش | آمدش این قصه پر خون بگوش
دیده را از هر طرف چون باز کرد | هر طرف چون در جهان آواز کرد
می ندید از آن زمان نه لقا | نی ز انوار حوریان دل ربا
خون دل از چشم پر خونش چکید | پای سر گرد بر آن سر دوید
از تنور آورد بیرون سر ز مهر | بوسه زد بر چشم آن خورشید چهر
در غم او دیده را خونبار کرد | با کلامش سست و خوش تیمار کرد
گفت با آن کافر بیداد گر | کی ز کفر خویش هم ذات شر
این سر پر خون که بی یاور بود | دختر پیغمبرش یاور بود
امشب ای خاتون محشر با فغان | بود اندر مطبخ ما نوحه خوان
لعنت حق بر تو بادا ای لعین | گشت خولی از زن خود شرمگین
بس بود سر باز دل پر آه کن | غیرت لاحق قصه را کوتاه کن

دفن کردن حضرت سید الشهدا

صحرا نشینان سپاه جمله ماتم با دیده گریان حسره

زاری نمودن زینب از جفای یزید علیه اللعنة

بار دیگر دیده ام خونبار شد / آهم از غم ابر آتشبار شد
از فراق خسرو لب تشنگان / خیمه زد آهم بهفتم آسمان
انشنیدم از دیار کربلا / چون اسیران بار بستند از جفا
ساربان کین ز جور اشقیاء / ناقه شانرا برد سوی قتلگاه
کاروان ناله لب تشنگان / چون جرس از سوز دل با صد فغان
اهل بیت شاه با افغان و آه / هریکی از سوز دل در قتلگاه
با دل پرخون از چشمان تر / بر سر نعش شهیدی جلوه گر
زینب خونین جگر زین ماجرا / دید چون نعش شهید کربلا
روی بر کند و بسر زد بیحجاب / از هلالش خون چکید از آفتاب
زد سکینه دست و پیراهن درید / نعش اکبر را ز غم در بر کشید
چشمهٔ خونی ز چشم خود گشاد / بوی بر زخم گلوی او نهاد
فاطمه بر اصغر خود نوحه خوان / در قاسم بقاسم در فغان
ام کلثوم از غم عباس زار / دست ماتم بر سرش بی اختیار
اهوان دشت دین در آن مقام / هریکی از ماتمی اندر فغان

خطاب کردن شمر از دفن کردن کشتگان

شمر کافر پیشه از راه جفا / دور دور از اهل بیت مصطفی

آمدن قوم بنی اسد جهت

سید الشهدا علیه السلام

بود در نزدیک شاه تشنه لب / خیمه گاهی چند از اهل عرب
دوستدار اهل بیت مصطفی / جان فشان حضرت شیر خدا
بهر دفن نور پاک ذوالمنن / آمدند از خیمه بیرون مرد و زن
با دل بریان و چشم خونفشان / روی آوردند سوی کشتگان
تا که بر شویند جسم پاکشان / بر نهند از مهر اندر خاکشان

آمدن حضرت سجاد و اقدام فرمودن بدفن شهدا

ناگهان پیدا شد از راه حجاب / قرص خورشیدی ولی اندر نقاب
عکس نورش آفتاب مشرقین / قبلهٔ ایمان علی ابن الحسین
بانگ زد بر آن گروه با وفا / گفت راضی از شما باد اخدا
دور بنشینید از اولاد علی / می نمی شوید ولی را جز ولی
ناگهان از سوی عرش داد گر / گشت پیدا حضرت خیر البشر

ماه رویش شد نهان چون در نقاب | جفت نور بود رات امد تر آب
خویش پنهان شد ازان فرخ مقام | باز با بیکسان در راه شام
پس بود دیر از دل براه کن | نیست طاقت قصه را کوتاه کن

در حکایت دیر و راهب

مستحفظان دیر الم و کوتوالان قلاع ستم مسافران سفر مصیبت و مجاوران زوایای تعزیت بیان سفر اهل بیت را چنین انشا کرده اند که چون کاروان کربلا با آن سپاه پر جفا متوجه شام غم فرا کردیدند شبی در راه بدیری رسیدند بر یکه حلقه دام بود در بام دیر دیده راکشود لشکر یرا دید از هر جهت مشتر خونخوار و پیدا دکراهوانی چند از صحرای حرم در حلقه زنجیر کمند ستم و سرهای چند بر سنان ایستاده دید که نور از جلوه عارض ماهشان میدرخشید پیر راهب از تجلی سر سید الشهدا بیتاب شد خود را به سرداران لشکر و سپاه رسانید

حکایت دیر و راهب

گفت ترسائی بچشمان پر آب | بود دیری در ره شام خراب
وندران دیر از رهبان نوش لب | بود جمعی جمله در عیش و طرب

ناکهان دید از فراز آسمان | گشت پیدا جمعی از کروبیان
جانب آنخانه یکسر تاختند | خانه را یکسر بنور افراختند
بر سجود راس پاک شاه دین | روی بنهادند یکسر بر زمین

امدن حضرت خیر البشر در دیر راهب بدیدن سر مبارک سید الشهدا

بر زمین امد چه قرص آفتاب | تخت بر تخت نوری بی نقاب
خسروی بنشسته بر تخت جلال | پای تا سر جمله نور ذو الجلال
چند نور دیگر از نور خدا | با ادب در پیش تختش در عزا
چون رسید آن شاه قدسی احتشام | کرد بر آن سر بصد شیون سلام
گفت ای نور دو چشمان ترم | ای حسین کشته خوش منظرم
ای بلاکش عاشق راه خدا | ای شهید خنجر شمر دغا
مرحبا بر نور پاک ذات تو | جان فدای پیکر صد چاک تو

امدن حضرت امیر المؤمنین بدیدن سر مقدس آنحضرت

ناکهان نور دیگر شد جلوه کر | خون دل میریختش از چشم تر
بود اندر گردنش شال عزا | از پی او قدسیان با صفا
ذو الفقارش بر کف و خود بسر | امد اندر پهلوی آن سر نشست
گفت ای عزیز ندا از جان نا امید | از تو راضی گشته ام رو سفید
شد علی ممنون این سر داد نیست | خوش شد ای نخل از بر داد نیست

لعل شکربار او بی اختیار … بار شد از بسم باذن کردگار
گفت ای نور دو چشم مصطفی … ای فروزان شمع عرش کبریا
صبر کن در ماتمم از غم منال … گر سر بیمان مهر ذوالجلال
سر نه پیچد هر که را باشد سری … دل نخواهد هر که خواهد دلبری
پیش معشوقان که دم از جان زنند … گوی کی دم از خم چوگان زنند
سر چه باشد بر سر پیمان دوست … جان چه باشد در ره میدان دوست
الغرض چون صبح صادق شد عیان … کوته شد غمخانه این داستان
جمله خاصان خدای ذوالمنن … روی آوردند هر یک بر وطن

گفتگو نمودن پیر راهب با سر مبارک حضرت سید الشهدا و اسلام را قبول نمودن

پیر راهب با هزاران آرزو … جانب آن سر ز دل آورد رو
گفت اگر هستی گرچه خدا … گر خدا گویم ترا باشد روا

اسیران بغم مبتلا و گرفتاران حلقه دام بلا پیمان ستم و ناتوانان
دیار غم چنین روایت کرده اند که چون اسیر ازار و انه شام خراب
ساختند و علم آه زینب از نازیانه ستم افراختند بیمار کربلا را بای بزنجیر بلا
چون حضرت سجاد دین نور دیده رحمة للعالمین وارد شام گردید
یزید کافر کیش پلید مجلس آراست و اسیران کربلا را خواست
وارد شدن حضرت سجاد با اسیران بمجلس یزید علیه اللعنة

داد از آن روزی که در بزم یزید … طشت زرین فلک از راه کین
شمر زنجیر اسیران کشید … برج خون شد از سر خورشید دین

چشم بگشا نور بردار از این بین — منظر حق شاه مردان را ببین
تیغ برکف دیده خونبار آمده — اهل بیتش را پرستار آمده
شد یزید تیره بخت از آن فتن — شرمگین از خویش از آن انجمن
روز و شب سر بار بر کوی جفا — لعنت حق بر یزید بیحیا

مرخص نمودن یزید علیه اللعنه اهل بیت را از شام

بار ایدل گریه داری در گلو — روز غربت در وطن بجای رو
لیک گویم با تو اسرار وطن — گوش شو دل ده از جان پند من
این وطن مصر و عراق و شام نیست — این وطن شهریست کورا نام نیست
هست آنکو جای خاصان خدا — سجده گاه قدسیان با صفا
بسکه جان کردیده در آنکو خاک — خاک آن شهر است از جانهای پاک
درگه او هست عرش دادگر — هست آنجا روضه خیر البشر
اینک داد از یزید بیحیا — گر جفایش سوخت قلب مصطفی
چون از شام از چه ران کینه کش — داد منزل اهل بیت پیغمبر ریش

از ره کفران امیه پر جفا — کرد او حکم بر سپاه اشقیا
کانچه یغما برده آید از ره کین — از حریم خسرو اقلیم دین
جملگی بر خادمان حضرتش — بسپارید آن بپاس حرمتش
کافری رفت و بیاورد از جفا — ذو الفقار حضرت شیر خدا
دیگری آورد خودی زر نگار — نام عباسش نوشته بر کنار
واندگر آورد چون قرص قمر — آفتاب ساسیکی زرین سپر
خون اکبر زیب لعلش جا بجا — آفتاب عرش اکبر نام او
جوشنی آرکارد وادی نی — داشت با خود کافری بی مدد
حلقه حلقه لیک پر خون از جفا — همچه زلف نو عروس کربلا
آن زره از قاسم افگار بود — حلقه بر گوشش ملک بسیار بود
شمسه آورد از جفا سوی یزید — جامه صد چاک از شاه شهید
رشته اش با رشته رخت مصطفی — دوخته مریم بچشم پر بکا
نوحه آن جامه بود از گردگار — کو ز طوفان بر دوز ورق لبان
برخلیل آن جامه آمد حرز جان — آذرش را کرد رشک گلستان
بود روح الله را این پیرهن — کز قدومش مرده جان دیدی بتن
که بر یوسف نکوئی میفزود — جهل از نیکوی این جامه بود
بوی عطرش مرهم ایوب شد — روشنی دیده یعقوب شد

[illegible] نامه گرفتن ماموون از خراسان و سلیمان را روانه نمودن [illegible] آنحضرت

[illegible]

کرده دعوت بحق مصطفی / در خراسان باب رحمت بر گشا
روز دیگر سوی مسجد تاختند / پس ز تدبیری را فراختند
از ره تدبیر با ارباب دین / کرد رو از عجز مامون لعین
گفت اندر راه دین مرتضی / حجتی امروز نبود جز رضا
قلب ما بی او کجا ایمن بود / محفل بی شمع کی روشن بود
گر قدم رنجه دارد سوی ما / سر برافرازیم از عرش علا
پرتو حکمتش ز روی جان شویم / بر در او بنده فرمان شویم
زانکه او خورشید عرش کبریاست / پای تا سر جمله لبریز از خداست
یک یک خاصان دین مصطفی / عرضه داریدش بصد عجز و صفا
تا درین کشور گشاید بار خویش / رو بدین آرد از و هر کفر کیش
بود در آن جمع از ارباب دین / حق پرستی بی شک از اهل یقین
پیرو آئین سلطان عرب / بهر ایمان سلیمانش لقب
زان میان برخاست آمد گو / گفت با آن کافر بی آبرو
این سخنها یکه میگوئی رواست / لیک این افسانهای از صفاست
کوفیان پیچا هم زین ورق / نامه بنوشتند بر انوار حق
تا که اندر کربلای پر بلا / نور حق را راه بستند از جفا
چون شنید این قصه را مامون نمود / کرد با اقران اهل فضل و [illegible]

آمدن حضرت امام رضا علیه السلام از مدینه بخراسان لطف فرمودن

[illegible]

نفخ مریم از نسیم کوی او / جان عیسی از شمیم بوی او
خضر از آب روان او روان / در جهان زندگی جاودان
چون سلیمان بر طواف شاه دین / گشت از اصحاب فرزند برین
مظهر حق شافع روز جزا / قبله هشتم امام دین رضا
خادمی را گفت از روی کرم / ز آستان ما برون بنها قدم
برد ما شخصی از جان آمده / یکی از اهل خراسان آمده
تشنه را راه ده بر سلسبیل / در حق او باش جانش را دلیل
گشت خادم بر ولی ذوالجلال / بر سلیمان مژده فرخنده فال
بر مقام قرب سلطان مراد / چون سلیمان بار در منزل گشاد
بر سجود نور پاک کبریا / روی جان بنهاد در خاک صفا
عرضه کرد از جان بنور ذوالمنن / گفت ای جان آفرین جان من
مطلبی دارم تو خود دانی عیان / آگهی ز اسرار هر سر نهان
در جوابش گفت نور لایزال / واقفم در دل چه می‌بندی خیال
نامه داری تو از ارباب دین / قاصدی از سوی مامون لعین
از پی احضار ما آن بیوفا / از خراسان آمدی تو با صفا
خلق آن کشور طلبکار منند / از متاع جان خریدار منند
لیک از تاثیر چرخ بیوفا / شهدشان گردد مرا زهر بلا

[illegible]

ز ذات خویشتن و از صفات سبحانا
بخشم گفت حیدری بلشکر اعدا

منم که آینه حق نما بود دل من
ز تاب چشمه خورشید تشنه شد گل من

منم که در پس هر پرده خبر دارم
منم که روشنی چشمهای انوارم

منم که چشم رسولان احمد کبار
منم که زاده ام از نسل حیدر کرار

منم که مادر من عصمت خدا باشد
در خزینه اسرار کبریا باشد

منم که جانب میل کردگار بود
منم که جان و سرم قابل نثار بود

بگفت این و چو جا کند و الجناحش را
بزد بخرمن کفار برق آهش را

به نیم حمله آن آفتاب کشور دین
ز خون دل سپهان رنگ ساخت روی زمین

غرض چو خسرو اقلیم حیدر کرار
نمود رو بسوی آن سپاه کینه شعار

بحربگاه بهر گوشه لشکر اعدا
ز بیم شیر گریزان شدند چو روباه

چو از غضب بسپاه یزید کرد گرد
نسیم باغ شهادت چو جان او گرد

خوشا بحالت آن عاشقی که وقت فنا
بکربلای محبت شد او شهید جفا

فتاد دست و دلش هر دو از وفا از کار
نوید داد فلک و بلشکر کفار

چو ابن سعد نظر کرد بر خروش از کین
یقین شد که شش از کار افتاده و سر دین

خطاب کرد بلشکر که از یمین و یسار
بدور مرکز حق بر زنید چون پرگار

بگرز ناوک تیرش تن جدا سازید
بخاک معرکه کربلاش اندازید

بمرغ عرش زنید از کمان جان ذبیر
که رفته است خود پادشاه خیبر

چو ساقی تشنه شهید این پیام از خیبر
بگریه گفت بسوز جگر که رب جلیل

نهادر تو چشم ترحم مراست در محشر
بشیعیان خود و امتان پیغمبر

بگفت این و نهاد از وفای سر بستر
ز آب خنجر بیداد شمر شد سیراب

ز زخمهای تنش رفت هرچه خون
ز تیغش بسر خاک قطره ز آن خون

ملک بود و سوی آسمان برآید
بحله بهر تبرا گشت غازه حوران

دو قطره بچکید از گلوی او بزمین
که بوی او در زمین گشت عرش افلاک

اگر یاده ازین دم نه ... رها نبود
حدیث خسرو دین شد این گدا نبود

بزرگوار خدایا باین حسین شهید
باختران ... و آفتاب عرش مجید

که رحم کن تو بسر باز در صف محشر
ز جرم او بحق مرتضی علی بگذر

در بیان شهادت باسعادت حضرت امام موسی کاظم علیه الصلوة والسلام

بازدلی در کنج زندان ستم
شیونی بگرفته و در زنجیر هم

نشسته از اینغم بذکر شیونم
حلقه زنجیر طوق گردنم

النشنید ستم که هرون الرشید
تا به روز خر راه خود او کلید

[illegible]

چون بشد در روضه خیر البشر / دید آنجا نور موسی جلوه گر
بود سوی ذات پاک بی‌نیاز / حضرت موسی بن جعفر در نماز
رنجه فضل بن ربیع کفرکیش / باکرد هی از جفا مانند خویش
در حریم قرب شاه انبیا / بو سر خورشید عرش کبریا
برکشیدندش برون با چشم تر / از حریم روضه خیر البشر
خلقی از این ماجرا در هر کنار / جمع گردیدند بی‌صبر و قرار
هیچکس یاری نکردش بی‌جفا / خود بخود گفتا و تالی کبریا
عشق بخود بین که زارم میکشد / جانب زندان یارم میکشد
رشته بر گردنم افکنده دوست / میکشد هر جا که خاطر خواه اوست
عاشقان را حلقه بار و فا / میکشد بیخود بزنجیر بلا
مرحبا ای عشق و ای کردار عشق / آفرین ای باده سرشار عشق
الغرض چون موسی بندهٔ بلا / گشت اندر دام هرون مبتلا
آن زحق بیگانه با بند گران / کرد شب در بصره اش پنهان روان
ماهی بحر بلا در قید شست / رخت اندر شط ملک بصره بست
والی در بصره بد زان پلید / حجت دین را بزندان برکشید
طوق زنجیرش بگردن برنهاد / جای او در صحن زندانخانه داد
مظهر حق شمع بزم کبریا / گفت با زنجیر در زندانسرا

[illegible]

[illegible]

داشت آن کافر دل از دور اژدها / از لقا زیبا کنیزی دلربا
خواست تا آن کنیز مه جبین / تهمتی بندد باندارای دین
گفت هرون با کنیزک نیکبختی / با تو دارم ای نکورو مطلبی
خیز خود را ساز رشک نوبهار / جانب زندان سرانداز نار
راه او را زن بچشم سرمه سا / موسی جعفر بود در بندها
فتنه شو در کیش نور دادگر / دامن پاکش ز تهمت ساز تر
گرنه چشم لطف آرد سوی تو / گو که هستم بنده از کوی تو
یا بافسون دگر طرز هنری / دام در راهش بنه از هر فنی
آن کنیزک گشت در دم فتنه ساز / خویش را آراست خود از دست ناز
کرد مشکین گیسوان را چین بچین / هر چه را کرد دام عقل و دین
چشم کافر پیشه را در دلبری / سرمه سا نمود از غارتگری
خالی اندر رخ نهاد از بهر جان / هندوی را داد در آتش مکان
پای تا سر گشت آن مشکینه مو / مشک سا و شکر و مشک بو
خویش را آراست آن نیکو سرشت / در لطافت همچو حوران بهشت
آفتابش طعنه زد بر روی ماه / جانب زندان سرا برداشت راه
بود در زندان بکوی بی‌نیاز / حضرت موسی ابن جعفر در نماز
آن کنیزک چون بآن زندان سرا / کرد منزل دید از چشم صفا

[illegible]

خواست هرون تا کنیزک را زکین / گفت با اندر بلای مه جبین
در بزندان از پی چه تا خستی / بر خلافش از چه باز انداختی
ان ترا دادم سوی زندان مقام / تا کنی موسی بن جعفر را بدام
نیز گردید کار آن نیک خو / حال خود را بر من از دل راست گو
گفت آن زیبا کنیز نیک زاد / بر خدا سوگند ایکافر نژاد
از زمین تا عرش از زندان سرا / گشته شمع بارگاه کبریا
فوج فوج از هر طرف کروبیان / بر سجودش روی جان آریتان
نور ایمانش در آن زندان سرا / هر کجا کردم نظر من از صفا
حوریان باغ فردوس برین / از پی خدمت چنین شاه دین
من ز نور شرع خویش انشاختم / پیچو اندر سجده حق یافتم
تو بخواب غفلتی ای تیره بخت / نیستی آگه ز حق با تاج و تخت
حق اگر جوئی بزندان کن وطن / سر بسر بپای نور ذو المنن
گشت هرون زین حکایت سینه ریش / خواند در دم چاکری از کوی خویش
داد آن جاریه را بر غلام / گفت ای بزاده بکوی خود مقام
بند راهش باش از جان روز و شب / تا که بگشاید ازین اسرار لب

ساخت استر را اندر پی نقاب / داد از حق بر ملایک این جواب
کاین امین ما که در قید بلاست / رمز ما در خلوت جانش نهانست
قلب او آئینه اسرار هست / با سر ما بود و بیش یار هست
هر صفاتی کو بود در ذات ما / هست از ذاتش عیان در ما سوا
از من اسرار من با او زجان / گوشش او دادید بهر امتحان
هاتفی را امد ایزد آن ندا / سوی موسی رو پی او رو از صفا
گو بدیش گوید خدای لایزال / کی فروزان اختر برج جلال
مصلحت گر دانی ای نور سند / خصم هرون را کنم با او فنا
تا دمی آسایشی گیرد دلت / حل شود از این ستم با مشکلت
هاتف آمد سوی موسی از خدا / گفت با او این حدیث جانفزا
حضرت موسی ولی ذو الجلال / گفت با آن هاتف فرخنده فال
عرض کن از من تو بر پروردگار / بنده را با مصلحت هی چه کار
تو خدا من بنده بی دست و پا / مصلحت از بنده کی جوید خدا
گر رضای من خدا جوید ز من / سازدم جانرا فدای خویشتن
تا بر کم دشمن کافر نژاد / گردد از روز سیاه خویش شاد
قدسیان عرش قربت کرده کار / زانکه گشته شد ز صبر و قرار

از پی رفتن علم افراختند	چون رسن بازان لسباب بستند
زین حکایت گشت هرون پر ز کین	لعنت حق بر چنان برگشته دین

فرستادن هرون خبیث رطب زهرآلود را جهت حضرت

باز دل در داغ نخلستان غم	میخورد جای رطب زهر ستم
اشنید ستم ولی ذوالجلال	بود در زندان هرون نقب سال
یکشبی انکافر برگشته دین	خواست او یکی رطب از روی کین
حقه زهر جفا موجود کرد	دانهائی چند زهرالود کرد
بهر قتل خسرو لب تشنگان	جانب زندان اگر دش روان
خادمی اورد در از کین کشاد	در بر موسی کاظم بر نهاد
کفت هرون این رطبها از وفا	پیشکش دارد بدر بار سما
تا که کام جان از او شیرین کنی	بر لبان دهای او تحسین کنی
چون این حق رطبها را بدید	از دل صد چاک خود اهی کشید
بود هرون را سکی اندر حرم	در بر اشک چو پاشش محترم
از زر و یاقوت طوقی ساخته	همچو نی در کردنش انداخته

پس نخل دین رطب را برکشاد	دانه بگرفت بر ان شاه داد
کفت باید خورد امشب این رطب	حکم هرون است ای شاه عرب
منظر حق چون رطب را باز دید	اشک زهرالودی از چشمش چکید
ناکهان از باغ نخلستان یار	باغبان عشق گشتش غمکسار
باغ وحدت را بروی شه در کشاد	دیده چون بکشود دید ان نیک زاد
خورد سندی گشت از این قصه شاد	دانه چند از رطب ان شه زاد
کفت با سندی که ای کشته دین	رو بگو از من بهارون لعین
کام تو حاصل بشد از قتل ما	همدم شمری تو در روز جزا
رفت سندی از سوی زندان بدر	کرد هرون را از این مژده خبر
جان هردو زین سخن کردید شاد	سندی بد بنرا انعام داد

خوردن انحضرت رطب را و شاد شدن الملعون خبیث

باز زهر ماتم امد کارکر	وای بر جان و دل انجشم تر
اشنید ستم و ستیلی کرد کار	چون رطب را خورد در زندانسرا
اتش زهر اتشش زد بر جکر	در وجودش زهر امد کارکر
شد دلش مانند کل چاک چاک	همچو ماهی کرد جا بر روی خاک
یکدو روزی اندران زندانسرا	بود اندر بستر رنج و بلا
چون تب سیم شد نش در بهشت	کرد زندانبان را سویش طلب

خواست تا غسلش دهد از دست کین
شنیدم سندی به گشته دین

دیدم آنحضرت شهید دین یعنی رضا
گفت در آندم هیبت از جفا

داد غسلش از وفا با جان ریش
گفت و شو بنمود جسم پاک او

داد غسلش را ولی ذو المنن
دست سندی می‌نخوردش بر تن

با هزاران چه حسیان کفن
قبله هشتم و ... کرد ...

ساخت نور حق نهان اندر تراب
شیخ حق را با دو چشمان پر آب

در بیان شهادت با سعادت حضرت امام رضا علیه السلام

باز دارم روی دل را از صفا
بر حرم حضرت شاه رضا

آنکه باشد جسم او جان آفرین
مظهر یزدان امام هشتمین

شهریار شهر قرب کبریا
نقطه پرکار اسرار خدا

ذات حق را چو هر ذاتش صفات
پرتو ذاتش ظهور ممکنات

نور او بر نور یزدان توامان
از خداوندی خداوند جهان

قول او قول خداوند جلیل
خادم از آستانش جبرئیل

قدرت او قدرت حی ودود
از وجودش آفرینش در وجود

از خدا خلق خدا را همنما
نفس پیغمبر وجود مرتضی

از وجود مرتضی راقم سخن
کو بود فیض ظهور ذو المنن

در ... دارای دین
بود با خاصان فسرده بی‌قرین

صحن جنت را صفای احمدی
گرده یکسر غرق نور سرمدی

لب ز هم بگشود نور کبریا
گفت با سلطان دین یعنی رضا

کی ولی حق این کرد کار
گرچه دانم خویش دارای آشکار

لیک میگویم که تا اهل بهشت
شادمان گردند ای نیکوسرشت

صحن جنت را ز مژگان جوی ریان
از صفا دیده از مژگان جان

زانکه نزدیکست انگوری بهشت
رخت بندی سوی گلزار بهشت

تا کرا ابر بلا سیراب کرد
میوه اش پر ز زهر ناب کرد

باغبانش گشت مامون لعین
تا خورانند بر تو اش از ذنب کین

قبله هشتم ز قول مصطفی
چونکه شد بیدار از خواب صفا

شکر یزدان کرد آن دارای دین
بر سجود حق شدش جا بر زمین

گفت با سلطان عشق از سوز جان
کی شهنشاه وجود عاشقان

امتحانت گر ز هر جا نکراست
زهر تو شهد است و درد دواست

جد من یعنی حسین تشنه کام
بود زخمش بیش ز یاران تمام

عاشقان را در دیار کوی دوست
هر که دردش بیش باشد میر اوست

کشت شاه تشنگان در کربلا
خون او در عشق شد خون خدا

کشت شاه تشنگان در کربلا
خون او در عشق شد خون خدا

مقتل سید الشهدا

شد دل زار سکینه غرق خون — قطره قطره آمد از چشمش برون
لاله سان شد داغ ترک هوش کرد — قبر اکبر را شقایق پوش کرد
نو عروس قاسم خونین جگر — اشک ریزان آمد چو شمع انجمن
یک دو روزی اندران فرخ دیار — در عزا بودند با جان فگار
بعد از آن حکم علی ابن الحسین — بار بر بستند با صد شور و شین
ساربان بنهادشان پا جانب — راه کوی مصطفی بگرفت پیش
چون شب هجرانشان شد سحر — گشت پیدا روضه خیر البشر
اندران کو زینب زهرا عزا — کرد در دم خیمه ماتم بپا
از درون خیمه با چشمان تر — خادمی را گفت با خون جگر
رو زمن سوی بشیر بینوا — گو که گوید دختر شیر خدا
بر مدینه رو بکن با چشم تر — بوسه زن بر درگه خیر البشر
برکش از غم های بر خارها — بانگ از زن بر کوچه و بازارها
کو حریم پادشاه تشنگان — میرسد از قتلگاه عاشقان
اهل بیت شاه مظلومان حسین — میرسند از کربلا با شور و شین
شد بشیر از این حکایت سینه ریش — رفت سوی شهر با جان پریش
با دل بریان با چشمان تر — خلق را بنمود از این غم خبر
خلق از این ماجرا و این ستم — روی بنمودند در صحرای غم

سپرد سر امامت بعابد بیمار — وداع اهل حرم کرد با دل افگار
طلب نمود پی جنگ رو بهای چون شیر — اساس اسلحه حرب شاه خیبر گیر
چهار ه فخر ایمان بخود بپوشید — چهار بار دعا چهار آیه
برای ترک آن شمع بزم محفل طور — گرفت موسی عمران طور مغفر نور
بهشت با بهشت از عطای کلیل — بهفت ابلق او سایه شد جبریل
فکند خاتم انگشت شاه او دلدل — بطوق بند کمند ذو الفقار دست خدا
کمان چو ابروی هر سو چون کمان — خدنگ ترکش و بیچو تاز حیدر
سنان بر که قدس نیزه او شد — کمند سقف حرمش را ز جور گیسو شد
چو دید شاه ملک پاسبان که وقت — بجلوه دید زهرا راه کرب و بلاست
برون ز چهره بر آمد ز مشرق خرگاه — به بر نمود ز غم خیمه جا بجای سیاه
روانه شد بسوی ذو الجناح ار یار — بناله منصب جبریل شد جلوه داری
چه ذو الجناح ز نعلش سپهر حلقه بگوش — همیشه بار امامت کشیده او بر دوش
هزار بار شده چون براق در معراج — گرفته ... از قرص قمات
بمرغزار جنان ... و خوابش را — گرفته حضرت جبریل بس کابش را
نهاد پای در رکاب چون انشا — گرفت موده خورشید جا بحلقه ماه
بصد زین چو شه پسپاه ماه کرد — بدوش باد سلیمان کربلا جا کرد
نظر چه کرد سوی قتلگاه انور — فتاده دیده جوانان هاشمی پسر

حضرت

این سفر باشد دیار دوستان — باید آنجا دست دل شستن ز جان

میفروشد آن نگار سیمبر — زهر عشق خویش بر جای شکر

عاشقی کو تا که زهر جانگداز — نوشد او جای شکر با صد نیاز

جز شهید مشهد مولای عشق — کو حریف زهر جان بالای عشق

انشهید سم که سلطان عرب — چون دل بیجان خود را شد طبیب

چاره اش را دید زهر جانگداز — گشت بهر چاره او چاره ساز

بر دیار طوس انداز دین — بست رخت جان سوی جان آفرین

اهل بیت خویشتن را از صفا — یک یک را خواند و کرد از خود رضا

بر طواف حضرت خیر البشر — بست رخت جان امین دادگر

از درون روضه سلطان رسل — روز چون شد باد و چشم پر بکا

بر وداع خلق خورشید عرب — از سر شفقت ز هم بگشود لب

بعد از آن با خادمان با صفا — رو براه آورد آن مرد خدا

در رکاب نور پاک دادگر — بود سیصد مرد اندر در سفر

رسیدن حضرت امام رضا بغار و مهمان شدن و معجزه

باطن جعفر توئی موسی توئی — با همه همتای بی همتا توئی

هر کرا در حق بود در وی نیاز — باید از تو گردد در بر خویش باز

باز کن بر من در ایدرای دین — چون توئی حق بین بحق بنیان بین

اندر این کوه هست غاری جانفزا — هست آنسر منزل این بینوا

بر تو دارم التماسی از کرم — منزل ما را کنی رشک ارم

عمرها باشد منی خانمان — بر وجد تو بود سیم ز جان

اندرین کو جای غاری ساخته — با خیالش دین و دل پرداخته

چون تو هستی نور ذات مصطفی — چشم آن دارم که از راه وفا

یکزمان در کلبه ام بیا از مکان — تا شود آن کلبه عرش آشیان

حجت حق پادشاه متقین — شد روان بر خواهش آن مرد

از قدوم لطف آن نیکو سیر — کلبه درویش شد رشک بهشت

می نمیگنجد اندر صحن غار — گر ستهٔ تن میگشت از یکتن چهار

لیک با نور خدای دادگر — بود سیصد مرد از اصحاب بیش

جمله بر اذن امیر کبریا — بر دل آن غار بنمودند جا

گشت عابد زین حکایت بس عجب — بوسه زد بر پای شبه بوتراب

چون نظر بگشود اندر آن جمع — بهر نا شان شد خجل از خویشتن

داشت اندر ویش در آن انجمن — نگاه و قرص جو که جان را بود زیش

ضامن کردن حضرت امام رضا علیه السلام آهو را

گوش ده تا شرحی از قران کنم | صفحه را عجاز مشک افشان کنم
اشنیده ستم غزال مرتضی | مصحف ایمان ولی حق رضا
بهر دعوت روی در هر کوی کرد | بر خراسان چون خور آسان رو یکرد
چشمه ساری در کنار راه بود | اهو را جمله منزلگاه بود

بود صیادی در آنجو در کمین | حلقه داشش همه حبل المتین
اهوئی در دام او پابست بود | قید صیادش پا و دست بود

گشت آهو چون رها از بار غم | شد ز لطف شاه آهوی حرم
رو بدشت آورد با چشم پر آب | زد بر فرستن طعنه بر تیر شهاب
ساعتی بگذشت او پیدا نشد | بر رخ صیاد درد و وا نشد
از دل صیاد شد صبر و توان | گرد رو بر خسرو اقلیم جان
گفت اهو می نیاید دیر شد | وعده تو آمدن تاخیر شد
چون تو هستی ضامن اهوی ما | بسته باید آمدن در کوی ما
ناگهان آهو زنا موندر رسید | از پی او بره اش لرزان و دید
بر در اقلیم سلطان نیاز | بر نهاد آهو زجان روی نیاز
اشک ریزان چشم از غلغله | بره اش نالان چه خود در انفعال
گفت آهو را شه دین کز چه رو | اشک ریزان گریه داری در گلو
دیر از ره امدن با تعجب چه بود | از چه رو غم خون زچشمانت کشود
عرض کرد بر خسرو دشت عزا | گفت ای انوار شاه کربلا
شیونی امروز در صحرا بود | اهو از زار و ز عاشورا بود
در عزای خسرو لب تشنگان | شیونی بر پا بود از اهوان
جان هر آهو ست صید تیر غم | انغم از بهر غزالان حرم
من هم از انکه در ماتم گری | داشتم بر بار زمانم شیری
در غم رنجیت هجران حسین | بوده ام با اهوان در شور و شین

[illegible]

بنده درگاهت از دل جان
کفت این جان مهرش شاد کرد
شاهدین بجود بر جانش دعا

تو خدا تو مستقی ... نفسی
صید از قید خود آزاد کرد
رخت ... بر امر خدا

رسیدن حضرت امام رضا علیه السلام بدر باغ و انگور خواستن و ندادن مرد باغبان و سوختن باغ

باز دل چون عندلیب گلستان
باغی اندر راه سلطان عزت
باغبانی هرنشس طرف باغ
کلبن باغ جنان در النظر

ناله‌ها دارد ز جور باغبان
لیک بود از میوه شاخش بی‌نصیب
با هزاران دل ارا و چون ناله‌داغ
بر در آن باغ افتادش نظر

[illegible]

[illegible]

کاندر و بُد ... بر شاخ تاک
میوه اندر شاخ تاکش بود و ...
شیشه خود را به سنگ خود شکست
دور چون شد از دیار باغ او
آتشی بر خرمن آورد و شد گذر

... انگوری ...
گر بود بهشتی میوه‌ای ...
شاه دین خندید ناگه زان سبب
برق معجز کرد بر آن باغ زد
سوخت باغ باغبان را سربسر

حکایت دعبل خزاعی و معجزه آنحضرت علیه السلام

از دعای حضرت و لب تشنگان
گفت دعبل چون علم افراختم
مدح سلطان غریبان از جان
در ره او پای از سر ساختم
بر حضور حضرتش با صد بیان
گرچه شعر من ... سلطان دین
زانکه ... حسن کرده در قرآن خدا

باز اعجاز دگر ... نام پنهان
بهر شاه دین ثنا می‌ساختم
ریخت کلکم از پی شکر افشان
... اقبال ... باختم
عرض کردم هم ...
تحفه جانست ...
مدح او ...

[illegible]

اجر القوم از ره عجز و نیاز
در بهای جامه در کردند باز

راضیش کردند بر انبان زر
پارهٔ هم زان جامه هم بالای زر

از دیار قم دگران نیکخو
در وطن با کاروانی کرد رو

چرخ بازش خار اندر پا خلید
رهزنان بر سر راهش کشید

کاروان را جمعی از دزدان راه
دست بر بستند وقت صبحگاه

مالشان را جمله یغما ساختند
پس دف و صوت طرب افراختند

از قضا در عیش میر رهزنان
آمدش افکار دعبل در زمان

یک دو بیت از مدح سلطان عرب
خواند در گلزار دل چون عندلیب

دعبلش گفتا ای امیر رهزنان
این دو بیت از قول من کردی بیان

من بباغ مدح شاه دین رضا
عندلیب آسا شدم اندر نوا

میر دزدان زین حکایت شد غمین
شرمگین شد از امام هشتمین

سوی دعبل رفت آن نیکو نژاد
پاش را بوسید دستش را گشاد

بستگان را یک بیک آزاد کرد
کاروان را جمله از خود شاد کرد

از صفای معجز سلطان جان
میر دزدان شد غلام کاروان

باز آنکه دعبل شیرین سخن
روز شادی کرد بر سوی وطن

خلق آن بوم از صغار و از کبار
رو بدعبل گشتشان بی اختیار

سجده بردندش بخاک آستان
آنچه زر بودش بهای حرز جان

ساختند از دل بچشم خونفشان
دور کابانشه الف تسلیم دین

خاکپایش توتیای چشم جان
ردی با سوی گشته نقش زمین

ذکر آمدن دو کوه باستقبال حضرت امام رضا علیه السلام

بود در راهش دو کوه باوقار
ناگهان دیدند مردم آشکار

از دو سو گشتند از جان آنچه
آن دو کوه آمد باستقبال او

حیرت آمد خلق را زین داستان
هر که حق بین بود گفتا خوش عیان

کاین ولی کردگار ذو المنن است
کاسمان را طوق او در گردن است

الغرض آنجا که گردید آن
رو بطوس آورد شد طوس مکان

چشم حق بین گشت فرش راه او
چون نبشد آن کوه سنگ راه او

رای او شد درد جانها را دوا
روضه کویش بشد دار الشفا

خاک کویش شد ضیاء چشم کور
دین هر کور یافت از او نور

گشت ظاهر زان ولی کردگار
هر زمان اعجاز دیگر آشکار

هر که را در دل خیالی نقش بود
در برخ ناگفته اش بر رخ گشود

تخم مهر حق هر جا کاشتی
راه اندر قلبها داشتی

ازهجوم خلق در کوی رضا | خوف کرد آنکافر دور از خدا
ازره تذویر آن برگشته دین | کرد رو سوی امام هشتمین
گفت ای شاهنشه کون و مکان | ای عیان در حضرت سر نهان
این خلافت از تو باشد بی زما | بر نشین و باش بر ما رهنما
بنده ام سر بر در فرمان تو | هر چه باشد در ره چوکان تو
شاه دین گفتش که ای کافر نژاد | وا نمنت مطلب خلافت از تو باد
بار دیگر گفتش آن دور از خدا | پس ولیعهدم شو از راه عطا
چندی آنکافر بآن افسانها | ایزدی را خلاص خود بیمانها

در تابوت گذاشتن پیره زال فرزند خود را که کشته مامون لعین

باز راعی را زاین کبر و ریا | شمه گویم با ارباب صفا
آن شنیدستم که مامون پلید | در ره آهوی دین دامی تنید
نخل توحید خدا را در نظر | خواست تا شرمندگی بخشد ثمر
پیره زالی خواست آنکافر نژاد | مشتی از زر بر کف دستش نهاد
گفت رو فرزند خود را کن نهان | در دل تابوت نه چون مردگان

داستان مکر مامون لعین | گفت یکسر با امام هشتمین
ناله کرد و گفت ای نور خدا | گر خدا گویم ترا باشد روا

آنکه جان گیرد تواند جان دهد | هر که جان گیرد تواند آن دهد
جان گرفتن باشد ایذای دین | مزد شفقت حضرت جان آفرین

قدرت قادر بود بر ممکنات
بسکه ازین لابه کرد از سوز جان
شد شکر گو باش مهربان
بار دیگر حضرت جان آفرین
سوی تابوتش شد و گفتا چنین
زنده شو بر اذن حق ای طفل زار
از تو گنه نیست حکم کردگار

صفت آنحضرت احوال خود را نمودن پیش خانه و عرض

تصویر رفتن حضرت امام رضا علیه السلام بشیر

و دعا نمودن حضرت امام رضا علیه السلام

شیر حق اعجازی اندر کار کرد	روبهان شیران ادم خوار کرد
جمله شیران از قدوم شیر حق	بسته گردیدند در زنجیر حق
رخ بسودندش بخاک آستان	سجده بردندش بمثله بندگان
ان میان شیری بدرگاه نیاز	با زبان شیری از سوز گداز
عرض حاجت برد بر شیر خدا	مشکلش را کرد شیر حق ادا
بود مامون بد اختر در کمین	دید عرض شیر و حکم شاه دین
حیرت مامون بدین بر فزود	بر حریم شیر یزدان رو نمود
عرض کی وصی کبریا	حاجت این شیر گشتش چون روا
در جوابش گفت اندر ای دین	پیر شیری بود ان شیر حزین
در زمان طعمه شیران جوان	ظلم میکردند بر ان خسته جان
حکم بر شیران نمودم کز طعم	طعمه اش هی نیالایند دم
تا که از هر طعمه ان شیر پیر	زود تر گردد بکام هیچ شیر
رانیمن مامون برای امتحان	طعمه بر شیران فکندش شیر ان
رو بسوی طعمه جز ان شیر پیر	می نیاوردند شیران دلیر
گشت مامون زین حکایت شرمگین	خود بخود میگفت ای اندرای دین
سست چنگ شمع بزم کبریا	نور او باشد یقین نور خدا
از کفرش دور ره انوار دین	شد ظلمت بود بر نور یقین

حاصل دهقان نرداز خاک سر
خلقی از لب تشنگی با صد نوا
عرض کردندش بصد عجز و نیاز
افرینشرا تو هستی کردکار
تو ولی حق حضرت حق مددی
حلم حکم تست ایدارای دین
چشم انداریم کز بهر خدا
تشنگان را قطره آبی دهد
ما همه ماسیم تو دریا ای ان
مظهر حق خسرو مشکل کشا
گفت فردا چون برآید آفتاب
از پی لب تشنگان با چشم تر
روز دیگر ان شه مشکل کشا
خلق انشهر از پیش با جان زار
کرد جا بر منبر از بهر دعا
چو نخدا را خواند اندارای دین
گفت با حق ای ولی کارساز

می تشنه تخم جهان از آب بر
رویشان شد بر این حق رضا
کای تو نور ذات پاک کبریا
ابر رحمت از تو باشد قطره با
راه حق را حق مطلق
خود محیطی تشنه کام از این
حکم فرمائی تو بر ابر سما
قطره آبی بیتاب دهد
نیست ماهی را بتن جز آب جان
حجت یزدان و لی کبریا
رو بحق آرم بچشمان پر آب
آب گیرم از خدای ذاد گر
بهر باران گرد اندر دشت
رو بحق گریان و لیکن
کرسی منبر شدش عرش خدا
بانگ لبیک آمد از جان
تشنگان از آب رحمت بر نوا

دلی کردن حمید ابن
مهران بحضرت امام رضا
و حکم حضرت بشیران که در
روی مسند نقش بودند و بلع
نمودن حمید علیه اللعنه را

بود از جان دشمن حبر الامام
رنجش سازم بشمشیر زبان
کر بسحر اید حریفا و منهم
هر چه داری کن مرا هستی این
خلق را بر خواند از نامون حمید

افری او را حمید شد بود نام
کر حکم تو امم باشد بجا
ده از سحر نش مجلس افکنم
نامو نش من این نشین
از دیگر جو زمشرق جو ند

امام رضا علیه ...

اندو شیر از معجزات شیر حق ... گل ز راول باغ چیدند از طبق

خلق از این معجز از روی صفا ... رو یشان شد بر ولی کبریا

روی جان بهر مسائلهای دین ... بود شان سوی امام هشتمین

الغرض هر روز از خلق خدای ... فوج فوج از هر در از روی صفا

هر گروهی سوی او کردی نظر ... بیشدادعید عیید داد کر

از قضا روزی بهود و بت پرست ... جمله را ز فیض دستش بود دست

دید مامون جفا کستر عیان ... از زمین تا عرش قرب لامکان

آفرینش جمله در فرمان اوست ... نه فلک گوی خم چوگان اوست

از شکوه مظهر یزدان رضا ... خو فکر دا انکا فسر دور از ضدا

از پی قتل ولی لامکان ... بست تنگ انکا فریدین میان

کین او بر قلب او دمسار بود ... زاغی اندر فکر صید باز بود

چند تن از محرمان خاص خویش ... خواند سوی خویش ابر کشیه کیش

بهر قتل داور کردیسان ... مصلحت دیدند آن کافر دلان

آخر الامر از پی قتل رضا ... چاره جو گشتند بر زهر جفا

زهر بستن مامون ملعون در باب زهر دادن حضرت

گفت ای شیران پی نفس و نظر ... بر شیدایان کاورا مسند ...

ناگهان دید خلق آن بخسن ... اندو شیر از حکم مشر دو ال...

کرده مامون ستمگر از جفا
قصد جان ما بمهر جان گیا

چون مرا سازد بزهر کین هلاک
خواهدم از کین چه بسپارد بخاک

سیل انداز دکه قبر باب خویش
قبله قبرم کند آن کفر کیش

خیره بنمار وی بخت خود سفید
رو بسوی قبر هارون الرشید

از ره اخلاص خود از چار سو
چار قبضه خاک آرای نیکخو

شد ابا سلط و بیاور د از وفا
چار قبضه خاک از دشت صفا

خسرو دین یکیک را کرد بو
از چهارم خاک خوش گفتا باو

کاین نکو خاکیکه بوی جان دهد
خوش آن از کوی عشاقان دهد

کعبه مقصود بر اهل دلست
زهر نوشان بلا را منزلست

این سه خاک دیگر از ما دورست
این چهارم خاک یکسر نور هست

کرده این اقرار بر صوت جلی
بر خدا و بر محمد بر علی

مدفن من در دل اینجا کهست
توتیای چشم نه افلاک هست

چو بحراشندش برای دفن ما
کرد داد سرچشمه آب بقا

قبر پر از آب کرد د سبز فام
ماهیان در وی باعجاز تمام

زان میان یک ماهی گردد عیان
سبز و خوش سیما نه همچو دیگران

بهر قوت ماهیان از جای خیز
ریزهای نان ز ما بر آب ریز

در بر چشمان مامون لعین
این دعا از ماهیان برخوان ببین

دید مامون چون ظهور نور شاه
چشم خود بنمود شه را فرش راه

آمد از تدویر در پایش فتاد
چون غلامان بر در شه ایستاد

گفت ای نور خداوند جلیل
خادم کوی تو از حق جبرئیل

بودن هر جو دار جود شهاست
میهمان سفره جود شماست

باغبان مهر دم از راه ادب
در طبق چیداست و رکی رطب

کور شیرینی چه شهد جانست
میتو اندر کام زهر جانگزاست

گفت این و کرد بر خدام رو
زهر جانسوز عنب را خواست او

دانه چند از عنب پر زهر بود
خویشتن بر جور دشمن دستی گشود

آنچه بودش توامان با زهر ناب
داد اندر دست پور بوتراب

چون ولی حق ز انگور داد گر
جانب انگور افتادش نظر

شهد ان انگور را از چشم جان
دید زهر امتحان باغبان

امتحانش بر سبب شد سبب
زهر جای شهد آورد از عنب

عشق وامد سبب سوراخ کن
کند از جا مر سبب را بیخ و بن

در هوای باغ وصل دلستان
آن عنب را خورد همچون شهد جان

سورشش زهر جفا امد شرر
کارگر گردید او را بر جگر

در زمان از جای خود برخواست او
سوی منزلگاه خود بنمود رو

بر قدوم حضرت اقلیم دین
عرض حاجت کرد مامون لعین

گفت ای دارای اقلیم جلال
هر چه گوئی نازدت خوش خیال

آن یکی را کف چو بر پایش بسود — گفت شکل او بدیدم چون عمود
آن یکی را دست بر گوشش رسید — گفت طور باد بیزن شد پدید
آن یکی بر پشت پایی او بنهاد دست — گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بعضوی میرسید — فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظر که گفتشان شد مختلف — آن یکی دالش لقب کرد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی — اختلاف از گفتشان بیرون شدی
آب دریا دیگر است و کف دگر — کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
ای تو در کشتی تن رفته بخواب — آب را دیدی ببین در آب آب
آب را آبیست کو میراندست — روح را روحیست کو میخواندست
موسی و عیسی کجا بد کافتاب — کشت موجودات را میداد آب
این سخن هم ناقص است و ابتر است — این سخن که نیست ناقص زان سر است
گر بگویم زاو بلغزد پای تو — ور نگویم هیچ از آن وای تو
الغرض چون قدرت یزدان رضا — شد دلش صد چاک زهر خاینگرا
با خدای خویشتن با صد نیاز — داشت با سوز و بلا صد گونه راز
وقت شد نزدیک کان دارای دین — جان نماید واصل جان آفرین
گشت حاضر شمع بزم کبریا — خسرو دین مظهر پاک رضا

آسمان شو ابر شو باران ببار
آب اندر ناودان باید بکار
آب باران لاله صد رنگ آورد
ناودان همسایه در جنگ آورد
آب اندر ناودان عاریت است
آب اندر ابر رحمت جان او
نفت این وصل جانان او

در کنارش و بدرگاه خدا — گرد رو با قدسیان با صفا
نفس او را سوی کوی دادگر — برد جبریل امین از جان بسر

از وفای حضرت دارای دین — چون خبر شد ذات مامون لعین

در تولد جناب صاحب الامر عجل الله فرجه

بسم الله الرحمن الرحیم

بسند معتبر از حلیمه خاتون همشیره مکرمه جناب ولایت مآب امام حسن عسکری صلوات الله و سلامه علیه منقول است که در روز چهاردهم شهر شعبان شوق زیارت جناب برادر مکرمم در سرافتاد خدمت ایشان مشرف شدم فرمود امشب شبی است که عالم بوجود فرزندم قائم آل محمد منور میشود عرض کردم فدایت شوم آیا این تشریف در بالای کدام یک از حرم محترم است فرمود که این گوهر از صدف نرجس خاتون پدید آید عرض کردم که آثار حملی از او مشاهده نمیشود فرمود ای همشیره این از اسرار الهی است تو امشب در حجره او بوده باش بر تو معلوم خواهد شد شب را در حجره نرجس خاتون بسر بردم تا صبح کاذب دمید برخاستم و نماز کردم طلوع صبح صادق معلوم شد وعده که امام فرموده بود دیدم دستی پیدا شد و پرده بدور نرجس خاتون کشیده شد

ازلی هستی بکام خاص و عام ۔ چند پنهان باده میریزی بجام
گشته جاری چشمه جودت ز طین ۔ شد ز آب و گل ادم عجین
نشأ از طینت هستی ز تو ۔ می ز تو ساغر ز تو مستی ز تو
حسن جو بان عشق عشاقان تو ۔ گل ز تو افغان هر دستان تو
آن توئی ای ساقی سیمین بدن ۔ گرمیت افروخت شمع انجمن
تا بکی غایب ز چشم جان شوی ۔ دامنت بهر چه خود پنهان شوی
گر ز حسنت ذره گردد عیان ۔ می بگنجد در زمین و آسمان
نور اصحاب توای دارای نور ۔ گر تجلی طور ننماید عبور
تحمل کوه طور تا محشر ز جان ۔ بس انا الحق‌ها که آرد بر زبان
ساغر عشق تو اندر کام من ۔ ریخته خوش باده در جام من
نشأ آن باده اندر کام جان ۔ می بیرم این حکایت بر زبان
بشنیدم اختر برج حیا ۔ گوهر درج امین کبریا
یازده نور خدا را مشتری ۔ شیرخواره شیر پاک عسکری
خواهر خاص ولی ذو المنن ۔ حجت حق مصحف ایمان حسن
پای خواتونان بقید دام او ۔ جمله را خاتون حلیمه نام او
گفت اندر شهر شعبان صبحگاه ۔ چار دهم بود من با اشک و آه
بر طواف کعبه کوی حسن ۔ رخت بستم کز لبش نوشم لبن

هرچه غیر حق بود بود ولی　　حق علی را دان واولاد علی
کرده امشب اظهور کردکار　　کردکارا فرنیشش اشکار
ازخدا او خود نمائی میکند　　برخداوندان خدائی میکند
شادزی در دست صاحب زمان برسید　　جان برافشان زانکه جانان برسید

مشاهده نمودن حلیمه خواتون که دستی ازغیب پیدا شدن و بردیده نرجس خواتون کشیده وصدای تکبیر ازدرون پرده شنیدن بصد جناب اعلی

کوش کن ای تشنه دان هوشیار　　تاکنم سر ولی را اشکار

دیدن حلیمه خواتون ظهور حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه را

نی دو باشد تا توئی صورت پرست　　پیش ان یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم دواست　　تو بنورش درنگر کان یک تراست
نور هردو چشم نتوان فرق کرد　　چونکه در نورش نظر انداخت مرد
فرق نتوانکرد نور هر علی　　چون بنورش روی آری مشکلی
نور پیغمبر همه نور خداست　　جلوه گر از ذات پاک کبریاست
مرتضا با حضرت صاحب زمان　　جملگی را دان تو نور لامکان
کرچه احوال سرایم از صفا　　ذات هر یک را زیک بینی جدا
منبسط بودیم ویک کوهر همه　　بی سر و بی پا بدیم انسر همه
چون بصورت آمدان نور سره　　شد عدد چون سایهای کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق　　تا رود فرق از میان این فریق
نکتها چون تیغ الماسست تیز　　کر نداری اسپری واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا　　کز بریدن تیغرا نبود حیا
الغرض چون حضرت صاحب زمان　　رخ عیان بنمود اندر چشم جان
درشهادت صوت آواز جلی　　بر خدا و بر محمد بر علی
درشکر افشانی ان شکر کلام　　اولیا را یک بیک برخواندم
بعد از ان امد بصوت بر زبان　　از کتاب چار ملت آیه خوان
دفتر توحید حق راسر بسر　　خواند ان نور خدای دادگر

[illegible marginal verses]

گرد و نی حضرت صاحب زمان
شاه را بر تخت بالش جا بداد
سوی قرب کوی جانان بر کشید

گرد بران اختر برج حبیب	از سر شفقت سلامی جا نفزا
عم الخیر و نوشینه لب	از زمین برداشتش تا صد آب
بو سهاد بر رخ ان نیکزاد	در میان چشم و جانش جا بداد
برگ یکتائی توحید خدا	بر تنش پوشید از دست صفا
ناگهان بر دیده صاحب زمان	پرتو نور خدا آمد عیان
از در آمد نور پاک ذو المنن	آفتاب قرب حق یعنی حسن
حضرت مهدی ظهور داد کر	در زمان برخواست زانو زد بدر
دست اندر سینه بر پا ایستاد	بر جناب او سلام از دو ستر داد
دفتر توحید حق را سر بسر	خواندن نور خدائی دادگر
شافع محشر امین ذو المنن	آفتاب عرش قرب حق حسن
نور چشم خویش را در چشم جان	جای داد الخیر و کرد بیان

در ذکر آمدن جبرئیل امین بصورت مرغ سفید و حضرت حجه را بعرش خداوند بردن

جزوها

آوردن جبرئیل حضرت حجه را ...

جزوها را روبها سوی کل است	بلبلان را عشق بازی با گل است
هر چه از دریا بدریا میرود	از همانجا کامد آنجا میرود

تا چهل روز او ولی لایزال	هست مهمان حریم لایزال
چو نبود مهمان در الخلوتسرا	میزبانش نیست کس غیر از خدا

جلوه گر از کرسی و عرش خدا
روی او آئینه حق آمده
خوی او خورشید حق آمده
در شنه توحید حق بین آن بود
هر که اندر جلوه اش در چشم جان
تا بدیل بر بست ...

باز آمد شاه مادر کوی ما
باز آمد آب جان در جوی ما
تا ابد بر خلق آمد بار باد
باز آمد آنجان آفرین
آفرین بر جان و صد آفرین

شاه ما دانی که شد بر تخت جان	حق مطلق حضرت صاحب زمان
جبرئیل آمد ز نور کردکار	حضرت قائم بدوشش استوار
از فروغ نورش اندر چشم جان	غرق شد در نور ذرات جهان
از صفا المظهر رب جلیل	چون فرود آمد ز دوش جبرئیل

بر حجاب با وجود یعنی حسن	سجده بر دان نور پاک ذوالمنن
نور او در کسوت ذات بشر	هفت سال آمد عیان اندر نظر
جان فدای فرش خاک راه او	خلق عالم بنده درگاه او

بسم الله الرحمن الرحیم

در ذکر دوازده بند بروزن مرثیه محتشم علیه الرحمة

بند اول

باز این عزای کیست که خلق دو عالمش	هستند همچو کعبه سیه پوش در غمش
ایلغار نوحه هر که بر پا نموده غم	لوح و عرش را نشسته کرسی پناده ماتمش
بی پرده با کمک شیون نغم میرسد همی	از پرده که چشم ملک نیست محرمش
این شمع کشته کیست که در چرخ جای این	پروانه وار سوخته عیسی مریمش
این عترت بهشت که باشد که بهر او	در خون نشسته حضرت حوا و آدمش
این نوجوان کیست که بر زخمهای او	بنهاده پیر چرخ ز الماس مرهمش
گویا که این عزای شهنشاه دین بود	کز غم خمیده قامت ماه محرمش

شاه اند خدم مه خورشید عابدین بند دویم شمع بساط محفل شیر خدا حسین

بند چهارم

از تیغ شمر شد چو شفق غرق خون جبین
خورشید دین ز مشرق کهسار کربلا

خون ریخت از دو چشم غزالان دشت چین
چو نصید گشت آهوی تاتار کربلا

در ماتم حسین در صدف عرش جبرئیل
برگ عزا زده بخم آسمان زنبیل

تهانه زین عزا دل روح الامین شکست
پشت سپهر و کرسی عرش برین شکست

چون آفتاب برج اسد گشت تیره گون
دل در کنار عیسی گردون نشین شکست

از این عزا خلیل در آتش سپند شد
زین ماجرا بدست سلیمان نگین شکست

زین آتشی که صرصر بیداد برفروخت
ترکیب صفحه صور ما و طین شکست

زین درس ما طلیکه بشنگ خواند آسمان
تیر عزا به پهلوی اهل یقین شکست

ای دل نظاره کن که بمیدان کربلا
در موج خون سفینه سلطان دین شکست

آئینه تجلی انوار ذوالجلال
از سنگ کینه شکست و افتاده بخلال

این نعش با جلال که او را جلال نیست
کس در غمش شریک بغیر ذوالجلال نیست

مرغ خیال ماتم او بی خیال نیست
تا پرده حجاب که جای خیال نیست

هر کبوتر حرم جان ز سنگ غم
در کاخ عرش قدسی بی شکسته بال نیست

آتش فکنده در دل خارا از این غم
این دل چه بوده است که در آن ملال نیست

میگفت دوش هاتفی از آسمان غم
کاندر تخلق بین مگر انفعال نیست

هر اختری شهید ز بد اختری ببین

بر سینه اش ز ناوک پیکان بری
بر هر دلی ز آتش غم اخگری ببین

از جور آسمان سر سلطان دین را
در کربلا بعزم اسیری بسوی شام

این کربلا چه بود که بخت سیاه ما
اندر بلا فکنده در اینجا که راه ما

بند هشتم

در کربلا ز داغ جوانان فاطمه
از خون دمید لاله بدامان فاطمه

پروانه وار سوخت دل از غم هر سلطین
چون کشته گشت شمع شبستان فاطمه

شیر خدا چو حضرت یعقوب گریست
در مصر غم چو یوسف کنعان فاطمه

اندم که سرخ گشت ز خون گیسوی حسین
بنگر چه بود حال پریشان فاطمه

چون شد شهید اکبر مژگان سیه رست
خوناب دیده ریخت ز مژگان فاطمه

بلقیس با زنان سیه میکند بسر
خاک عزا ز بهر سلیمان فاطمه

مریم بسوزن الم از رشته عزا
صد جامه دوخت بهر تن و جان فاطمه

از ناله‌های فاطمه در دشت کربلا
با کلک خویش گفت ز غم منشی قضا

ای کلک غافلی که چه تقریر کرده
از کین بلوح چرخ چه تقریر کرده

تیغ جفا بتارک حیدر نشانده
شق القمر ز کینه بشمشیر کرده

در کوزه حسن ز تو الماس ریزه
در کام قاتلش شکر و شیر کرده

وله ایضا

در حیرتم که چو نطلب خونبها کند
ترسم که برنتابد ز رحمت خدا گناه

گر در چه از خدا و چه امت خونبها شود
از انتظار شصت شفیعان خطا شود

این خسروی که داده براه خدای سر
هادی دین بود اسد الله را پسر

الحرج از تو خانهٔ ایمان خراب شد
از تشنگی دل خنجر بدست شمر
از سوز تشنگی سکینه بکربلا
اندر گلوی تشنهٔ اصغر بکش تو
عباس را ز دست تو دست از بدن جداست
چو ریخت خون باب علی اکبر حسین
از بس گریست دین انجم در این عزا
سر بار زرین بلا چو کفت محتشم

برج اسد ز جور تو پر آفتاب شد
از بهر خنجر تشنه لب تشنه آب شد
عالم به پیش حضرت زینب سراب شد
آب اجل ز غنچهٔ پیکان صواب شد
از خون خویش پنجهٔ قاسم خضاب شد
اشک نبی بماتم او خون ناب شد
نه قبهٔ سپهر در این یم حباب شد
خاموش محتشم که دل سنگ آب شد

تضمین غزلیات من کلام اسمعیل خان

تشنه لب تشنگان میگفت زیر تیغ قاتلها
بجز سلطان دین کس دعوی جان دادن نتوان
شهید کربلا میگفت اندر موج بحر خون

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

روز عاشورا بهر حسنی مدارا بایدم
چون بکوی کربلا جام شهادت در کشیم
حضرت عباد خود در قید بحر بلا
دختران ام لیلا خوشه چین ما شدند
دی شهید سر باز فرداهم رسد نالهٔ کن

تا بهر نوعیکه باشد بگذرانم روز را
تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
ریسمان در پاچه حاجت مرغ دست آموز را
این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
در میان ما بیان فرصت شمار امروز را

وله ایضا

شاه شهید کربلا چو ندید کربلا را
ای محبت همتی کن تا زود سر کردم
اکبر چه شد بمیدان گفتا شه شهید
در کربلای عشقش باید که سر کرد
جسم مسیح شهادت تا در ستان را بگو
جام می مصیبت از نوجوانی ارد
اکسیر المنش را بر قلب خویشتن زن
سر باز در عزایش دل ده ز دست و سر گو

در دا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
شاید که باز بینم دیدار آشنا را
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را

وله ایضا

سرو بستان نبی اکبر تا هدین ا
سر شاه شد درحرمین پیدا نشد گفتا

گر لیسی سرو بلند سبب قبا راین ا
عاشقی کار سری نیست که بر بالین است

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

روز

وله

عشق گر زینب جان داد اگر از ... — پیش شمشیر بلا رقص کنان می‌آید
ثبت در حلقه زنجیر اسیرانش بار — آنکه از دست ملامت بفغان می‌آید
شکم اندر جهان از غم زینب باز — که ملامت‌کش همه خلق جهان می‌آید

ولە ایضاً

در قتلگاه گفتا زینب بجمله داران — بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
ای شمر بی‌مروت منعم ز گریه منما — گر سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
با ساربان بگوئید از گریه سکینه — تا بر شتر نه بندد محمل بروز باران
صبح قیامت آمد زین شام ماتم ما — از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران
گردون جور پیشه را این غم بود همیشه — گریان چه در قیامت چشم گناهکاران
چون فاطمه جدا شد گفتا بنعش قاسم — اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
سر باز با دل خود برگو غم شه دین — با کس نمیتوان گفت الا بغمگساران

ولە ایضاً

منع سکینه می‌کن از عیش و ل... — بیدل کجاست هر که نصیحت کند قبول
زینب بگریه گفت نصیحت مرا چه سود — من گوش استماع ندارم لمن یقول
شاه شهید شعله شمع شهادت است — پروانه را چه حاجت پروانه ز دخول
اگر چه یافت لذت جام بلا بکف — جائی دلم گرفت که حیران شود عقول
اندر قتیل حضرت قاسم کشید تیغ — جان در هلاک تن خویشتن عجول

وله

در محفل غم زینب ماتم — افغان شکسته بانگ درا را
با چشم پر خون از غم سکینه — گوید بادم باد صبا را
ای باد بگذر بر نعش اکبر — برگو تو بردی احوال ما را
از غم سکینه زد بر فراقت — چون شیشه خون از سنگ خارا
از ظلم گردون فریاد و افغان — با کس نکرده چرخ این جفا را
سر باز از این غم دلساز ... — آباد بینا ماتم سرا را

ولە ایضاً

چشم زینب بسکه گردید چو سحاب — تشنه عالم سر بسر دریای آب
روز و شب از غم سکینه با فغان — تا شب و روزش چنین باشد خطاب
زینب از غم غم ز زینب شد بشر — آتشی از آتشی گشته کباب
موی اکبر تا شب قدر است این — روی اکبر تا که قرص آفتاب
هر که بینم نعش روی اکبر است — این نه بیدار است یا رب یا بخواب
هر که می‌آید در پندارم اوست — تشنه مسکین آب بیند در سراب
چرخ هی گردی الهی سرنگون — خانه ایمان ز جورت شد خراب
از جفای بیحسابت الامان — غافلی غافل تو از روز حساب

ناله کن سر باز از این غم تا سود
هفت گردون در غم بگرفت سر آب

ولە ایضاً

سرباز بهر دل که زدم دست عزایش | ماتم کده ماتم شاه شهدا بود

وله ایضاً

درس عزایش نخستم مردم مینا	اول دفتر بنام ایزد دانا
هست شریک غمش بنوحه سرایش	صانع و پروردگار حی و توانا
حق بجزای مصیبت تو بجنت	صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
باز بجا و حدیث نوحه سرایش	با همه کرد و بیان عالم بالا
روید و جوشد ز شادی قاسم	برگ تر از چوب خشک و چشمه خارا
ناله موران بشنو بگوش دل و جان	در ملک جای بر سر صحرا صما
گریه یونس بشنو که کرده عزایش	مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
سر شهادت برزخمها بدر و نشان	از عالم نهان بر همه پیدا
در دل سرباز خاده ماتم اکبر	نخل بر او در کند ز دانه خرما

وله ایضاً

بکربلا نشد از غم شبی نخزو ستم	هزار چند بکردم که سر عشق نهفتم
چو دیک از دل پر خون چو حسین شهید	نبود بر سر ایشان همیشه که بگو نشستم
میکنه کفش با کر که رو بحریت شیعه ها	من قرار ندارم که دیده دارم و بیدار نشستم
تو دوش روی نهان بهر پاسش بود	که دوش خواب بکرد استراحت در خوابم

حسین کجوی بلای شهیدان جهانی | لطیف جوهر جسمی بدیع صورت خوبی
بشمع مردی تو پروانه بود جبریل | غلام دولت آنم که مجلس او بی
فلک تو در دنداری زینب چه کویم | تو حال تشنه چه دانی که در کنار جوی
ز خویش در گذراند عزای شاه شهیدان | اگر موافق او بی بترک خویش بگوی
بارگاه عزایش بکو بود سرباز | که نوح هستی خود را ز آب دیده بشوی

وله ایضاً

ای شاه دین حسین و اگر ترک سر کنی	خرم صباح اگه تو بروی گذر کنی
در زیر تیغ خون نظرت کرم کبریاست	فیروز آنکه تو بروی لطف کنی
روح الامین گرفته رکاب شهادت	خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
ریزد به سینه همه خون از زن سنان	یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
با شاهد بلا چو نکو گفت شاهدین	ما را نگاهی از تو تمامت اگر کنی
مقدور من سریست که در پایت افکنم	گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
الحج نذارد شه شهید	چند آنکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
اگه شوی ز سر شهادت لا اگر	خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی
سرباز و سعان همه در کفر شنیدند	تو خفته که کوشش باده سحر کنی

وله ایضاً

ای خسرو شهیدان بسوی کسی	خوش تیر روی بتنها تنها فدایی

وله ایضاً

وله ایضاً

وله ایضا

[illegible]

عارفان در دبستان ماتم خانه را / پادشه خوانند اگر ناجنس جسب

خوی کن سرباز با درد و عزاش / زانکه بیش از صبر در ما جنس هست

وله ایضا

قاسم از معرکه بر حجله اگر باز آید / کاروان شکر از مصر به تبریز آید

مست از نرگس او خون عروس در خود / پیش شاید چو کبوتر که بر باز آید

دادن جان به حجله که شاهد حسن / چلستا در لطف عاشق جانباز آید

آید ازل از سنگ عزا شیشه جان زا بشکن / کاین قفس بشکند و مرغ بپرواز آید

داغ قاسم که جهانسوز فتاد است اگر / بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید

در صف رزم گر از فاطمه اندیشه کند / هیچ شک نیست که اندوه حسین باز آید

از شهیدان لب تشنه بجان ممتاز است / آنکه محبوب حسین است از همه ممتاز آید

گر تو سرباز کنی رو بدر شاه شهید / هیچ شک نیست که منظور باعزاز آید

وله ایضا

اکبر از سوی حرم بر سر مشتاق آید / جان فداست که با قالب مشتاق آید

شب ماتم زدگان از رخ ما زر سود / گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید

از سکینه مطلب جان تو سرباز اهلش / عیش از آتش بکشد رهر که برّاق آید

بنده شاه شهیدان شو دلداری / که خداوندی از آن بستر اخلاق آید

وله ایضا

[illegible]

از داغ او لب لب خون کربلا ببین / بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

زینب بعشق او نتواند گرفت چشم / گم کرده دل ز رائحه در جستجو بود

آه سکینه سر زند از دلش زغم / چون ناله کسی که بجای فرو رود

در قتلگاه عشق با کبر سکینه گفت / سر جون تو ناکه دامن پاکیزه رود بود

گم کرده بگیسوی پر خون خویش زن / بگذار تا کنار و برت مشکبو بود

سرباز بعد داغ عشق از سکینه گیر / گر دست نیکوان همه چیزی نکو بود

وله ایضا

با محمل زحمت زغم آه فغان میبرد / ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود

در کاروان کشتگان اکبر را شد نشان / آن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

از زخم پیکر چون ز انجم بود جسمش فزون / پنهان نماند که خون از استخوانم میرود

از خنجر جلاد تو کنده شد بنیاد تو / بر سینه دارم یاد تو با بر زبانم میرود

دنبالت ای سرو چگل گفتم ز خوبان [illegible] / و آن نیز نتوانم که دل با دلستانم میرود

کوی عزا تا یار من گر غم گشته کار من / گرچه نباشد کار من هم کاروانم میرود

رفتی چو آن کوه فغان [illegible] جان از بدن / من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سرباز سال عزا در خون چو شمع مبتلا / نام علی اکبر مرا با بر زبانم میرود

وله ایضا

[illegible]

گر خدا خواهد شش این نکته ظاهر کرده است / سر این نکته نهانست و نهان خواهد بود
چشم زینب پس مردن بسوی جسم حسین / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
طاق ابروی سه شنه که بر خون حسین / سالها قبله صاحب نظران خواهد بود
زخمین جعد نکون بخت عروس الشهدا / زلف معشوق پریشان دگران خواهد بود

وله ایضا

ما چو آل علی ساغر شکرانه زدند / دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
باده نوشان بلا از پی پیمان حسین / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
گفت جبریل که مستان حرم ماتم او / با من راه نشین باده مستانه زدند
اشک بلبل همه خونست ز داغ قاسم / با سر زلف عروسان چمن شانه زدند
شمع توحید خدا کشته و زینب در سوز / آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند
غیر هفتاد و دو تن با سر بویان حسین / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
خال پر خون علی اکبر گندم گون بین / که ره آدم خاکی بهمین دانه زدند
علی اکبر چو بمقتل بجنان گشت روان / حوریان رقص کنان باده شکرانه زدند
دل سرباز که دیوانه ز غم شد نه عجب / قرعه فال بنام من دیوانه زدند

وله ایضا

بر سر نیزه حق داشت شه سر این راز / چو شکر گو میت ای کارساز بنده نواز

تا که شه منزل زینب جفا شام خراب / صبح سرباز ز غم تیره تر از شام افتاد

وله ایضا

لعل شاه شهید اگشته تیغ ادیم / ما رها گفته ام و بار دگر میگویم
جذبه عشق نشاند بسوی قتلگهم / که من دلشده این ره نه بخود میپویم
درس عشقم همه در مدرس او جا باز است / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
عجبی نیست که چون شاخ کلم اندر تو / که از آن دست که می پروردم میرویم
خون من گو که نه سینه وحدت آمد / گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
نینوا پر شده از خون نوای عشقم / میسرایم لب شب وقت سحر می بویم
که چو سرباز نهم روی بخاک شه دین / بکشم غیبه که من مشک ختن میبویم

وله ایضا

نقاشه دین جام بلا دوست گدا است / الحمد لله که در میکده باز است
در حلقه عشق سه هدم کند از ناز / زان رو که در ابر درا و رویی نیاز است
زانکه بلا پر شده خمهای شهادت / آنی که در آنجاست حقیقت به مجاز است
از دوست همه خنجر باز است بخنجر / زهر ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
از طره پر خون علی اکبر و قاسم / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
ای شاه شهیدان من و ابچشم اخه بین / تا دیده من سرخ ز بیتابی تو باز است
اسرار تو با کس نتوان گفت بجز دل / با دوست بگوییم که او محرم راز است

بنده در اوج بلاباش که در منزل عشق — هست جائی که بپای برد طوفانرا
ای از آن قوم که از ساغر سرشار حسین — در سر کار خرابات بنه طوفانرا
گر چنین مستی از جام شهادت اکبر — خاکروب در میخانه کنم خرگانرا
السوی واقف بکنه زمین شهدا — گر بر سر گشته شوی دایره امکانرا
رد تو اصحاب فلک باش ز جهان ملا — کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا
روح چه سرباز رغم کنج شدی یاب — که بشمشیر بشود سلطانرا

وله ایضاً

در کربلا چه عرش برو فرش راه باش — ایدل غلام شاه جهانباش و شاد باش
شاهی که مثل او زصف کربلا بود — کو کوه تا که مناق سپاه باش
خون خیس گشته چو دریای رحمت — کو این منافق با پر گناه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاک امامان گواه باش
ایدل نه چو مرد گلستان گشتگان — بادی بپای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خدای بین طلبد حضرت حسین — خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
سرباز رو بتربت شاه شهید کن — از جان بوس بر در انبار کاه باش

وله ایضاً

محرم آمد و غم باز ناله بگشادا — بیا که قصر امل سخت سست بنیادا

در شهادت

در شهادت منزل او در عرش کبریاست — تاج خورشید بلندش زیر چتم مرکبست
وج عزوجم خو نخورد سرباز در کوی حسین — زاغ کلک من بپا میزد که ایم مرکبست

وله ایضاً

بر نسیم شاهدین بلا گشته فتنه خیز — چو بند روح میسکدان دو شکر
صبح شهادت آمد و شام وصال رد — نزدیک نوبت سحر است اینده خیز
کهاشه شهیدان شاهنشه بلا — من روی در تو و دگران رو به خرا
با نقد جان بکوی شهادت نهاده رو — مجمر گواه و عود بسوزان و گل بریز
گندم محوالان و عود که در قتلگاه عشق — از دامن تو دست ندارم ستیغ تیز
قاسم زدو سبح نخواهد بجز بلا — عیار دهی کند اگر کشتن احترز
ای ابر فیض بار بر تشنگان ببار — فردا که مرده تشنه بولا نکو مریز
سرباز کو بسلسله های عابدین — قیدی نکرده که میسر شود گریز

وله ایضاً

سکینه گفت با کربین دلم خونست — که گریه مردم چشمم همیشه در خونست
میان مردم چشمم همیشه در خونست — ببین که در ظلمت حال مردمان چونست
بیاد لعل پر از خون تو چشم میگون — ز جام جم می لعلی که میخورم خونست
بقتلگاه ز خون آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همیونست
ز موی من اگرت خون همیچکد چه عجب — ز شکنج طره لیلی مقام مجنونست

پرده تو بشهادت شدت از چو گلو — باکه گویم که در این پرده جهانی بیم
بوی جان میرسد از طره پر چین — الحه من هر سحر از باد صباحی شمیم
روحه سرباز شونده که مدح حسین — که من او را ز جان خدامی سیم

وله ایضاً

قاسم از خون بحنا فاطمه و حسیم پرا — حجله کربلا من چه عروسی چه حصا
پریکان بلا سنکر و خون اصغر — چه ضدکی چه گلوئی چه سمائی چه عصا
شمر با خنجر کین شاه شهیدان در خو — غلمتی رو نظر کن چه کناهی چه نوا
قاتلت را چه تلافی ز خدا در صف — چه سوالی چه جوابی چه خطائی چه عدا
ساقی کوثر خون قلب پسر در خون — باده نوشان عزا را چه شرابی چه کبا
عابد و خون دل زینب و پند پدر — چه ضعیفی چه دوا چه اسیری چه جزا
دل سنگ باز پراز خون شده در ماتم اکبر — هر زمان از مژه کردید روان دجله

وله ایضاً

ایستاده ام هر که با تو راه ندارم — راه ز دل جانب اله ندارد

وله ایضاً

بگو بشاه شهیدان باین سرا — بدامنت کحقیقت درآن جهان بکه ماتی
بصورت تو کسی جان نداده در ره عشق — جهانو هر چه در او مست و صح و شد بو جا
چه اشکار دریدی تو پرده ای شها — ز پرده ها بدر افتاده داز ای نهانی

در بارگاه قدس که جای ملال نیست — سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند — گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین — پرورده کنار رسول خدا حسین

بند دوم

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند — اول صلا بسلسله انبیا زدند
نوبت براولیا چو رسید آسمان طپید — زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
انکه که جبرئیل امین بود خادمش — اهل ستم به پهلوی خیر النسا زدند
پس آتشی از اخگر الماس ریزه ها — افروختند و بر حسن مجتبی زدند
وانکه سرادقی که ملک محرمش نبود — کندند از مدینه و در کربلا زدند
وز تیشه ستیزه در انداشت کو نهال — پس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید — بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو — فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب — تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

بند سیم

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی — وین خرگه بلند ستون بیستون شدی

بند چهارم

یک ذره از محبت حیدر بروز حشر / با جرم انس و جن همه گردد برابرا
حب علی اگر نبود کافر او فتد / گردد شفیع یکسر بر اهل محشرا
با حنظل از محبت حیدر شود قرین / شکر شود چو حنظل و حنظل چو شکرا
کمتر سخائی او بگدا رزق ممکنات / کمتر عطای او بجزا حوض کوثرا
فرخنده مطلعی شده طالع ز طلع من / یا جذب آن بسا درخشنده اخترا
ای با قدم وجود [illegible] تو همسرا / الیضا گفت توئی اصل مصدرا
یا نه پس از خدا تو خداوند عالمی / نه غالیم ترا و نه منکر بدا ورا
در حیرتم خدا چه [illegible] شناختش / [illegible] نبود شبهه مصورا
یا نه که واجب است [illegible] / [illegible] واجب مصورا
هم دست کردگار [illegible] / [illegible]
در تیغ آبدار تو [illegible] / [illegible] عمر و عنترا
باشد کتاب فضل تو [illegible] / [illegible] در باب خیبرا
وصف تو [illegible] / [illegible] اژدرا
از یک اشارت [illegible] / [illegible] چرخ اخضرا
حکم قضا [illegible] بر قرار / گاه قدر [illegible] مقدرا

بند هفتم

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید / جوش از زمین به [illegible] رسید
نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب / از بس شکستها که به ارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند / طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون به مزار نبی رساند / گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون به نیل زد / چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش / از انبیا به حضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار / تا دامن جلال جهان آفرین رسید
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال / او در دل است و هیچ دلی نیست بی‌ملال

بند هشتم

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند / یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین / چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک / آل نبی چو شعله آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت / گلگون کفن به عرصه محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا / در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز / آن ناکسان که تیر به صید حرم زنند

اما برادرش سرو دستش ز تن جدا	عباس نامدار علمدار لشکرا
اما پسر که بود شبیه پیمبرا	شد پاره پاره از دم شمشیر و خنجرا
کردند تشنه لب همه احباب او شهید	از کوچک و بزرگ چه اکبر چه اصغرا
اموالشان تمام بتاراج کینه رفت	از گوهر و لباس هم از زر و زیورا
زنهای بی برادر و اطفال بی پدر	بی معجر و بی لباس و نه معجرا
زینب کجا و مجلس آل زنا کجا	زینب کجا و بزم یزید ستمگرا

ایضا قصیده

طبع شررفشانم از شعلهٔ آذر آورد	بلبل نطقم از کجا طبع سمندر آورد
بلبل آن گلم که پیوسته ز بوی سنبلش	باغ بهشت خداوند معطر آورد
آنکه خدای اکبرش خلق نمود تا مگر	نام گرام خویش را خالق اکبر آورد
شعشعهٔ جمال او مظهر نور احدی	طنطنهٔ جلال او یاد ز حیدر آورد
میرزا آنکه داد گردفتر مصحفی دگر	در صفت جلال و جاه علی اکبر آورد
از لب روح بخش او ز آینهٔ جمال او	معجزه و کرامت از خضر و سکندر آورد
بهر طلوع مهر آتش بر سر زین که نبرد	اختر طبع آتشین مطلع دیگر آورد

خواست که تا شود غرقه بدشت کربلا	تا که بعز حنجرا بر کف خود سر آورد
آب کوثر آورد بهر از برای آن	بسکه ز آب دیدهٔ رخسار ز خون تر آورد
خواهد اگر رقم کند قصهٔ تشنه کامیش	کلک و فانی از غمش شعلهٔ آذر آورد

ایضا قصیده

دختر طبعم از سخن رشته بگوهر آورد	بهر طراز مدحت دخت پیمبر آورد
دختر از این قبیل اگر هست هماره تا ابد	مادر روزگار ای کاش که دختر آورد
آورد از کجا و کی مادر دهر این چنین	فاطمه که مظهر قدرت داور آورد
حق چو ندید همسرش از همه ممکنات از او	واجب و لازم آمدش خلعت حیدر آورد
چونکه ملک بخدمتش فخر کنند و یاوری	بو البشر از نتاج سلمان و اباذر آورد
چونکه خدا اش برگزید از همه زنان سزد	جاریهٔ کنیز او ساره و هاجر آورد
پایهٔ زو جاهش ار خواست کند کسی بیان	حامل عرش عرش را پایهٔ منبر آورد
بهر طلوع انجم اشک عزا اش پایه	دختر طبع من ز نو مطلع دیگر آورد
آه از آن دمی که او روی بمحشر آورد	جانب نور دیدهٔ خویش ز خون تر آورد
نالهٔ یا حسین او ز سر ندا آنچنانکه زد	گوش تمام اهل محشر ز فغان کر آورد

داود صفت گشته زره پوش سر پیکر
زاکنده معنبر
بر برگ گل از سنبل تر رشته بهره
صد خطه تاتار

وز صبح نهان گشته عیان شام مکدر
یا مهر ز خاور
در مجمر رخسارش خم و چین گیسوی پرتاب
چون مار که هزار

یا برزده زنبور و سر افعی اژدر
بر مخزن گوهر
در رزمگه دیگر تبارک و تعالی
سکان سموات

گشتند چو دیدند عیان حضرت داور
در خلقت اکبر
از روضهٔ رضوان بزمین حوری و غلمان
آورده بکف جان

افکنده بپایش که نیاز است محقر
از ما همه یکسر
لیلا چو پسر دید او کرد تماشا
از نرگس شهلا

بس خون جگر ریخت کزان قطرهٔ اخگر
سر زد گل احمر
در ناله زنان سینه زنان با دل خونین
پیوسته بپروین

بستند بهم عقد در و گوهر اختر
از اشک مکدر
مجنون شده لیلا و ز دشتی چو نهنگ جدا من
صد بار بشناور

گفت ای پسر از این سفر دور
لو تکذر کن رحم بمادر

بیاد نرگس شهلا و سنگین موی گلچهری
دو چشم تر ز دلی پر ز خون جگر چو زعفرانم

مرادم گلستان بهشت و عزیزت غلمان
ندانم گر تو من از دوری صدام نش ندارم

بهر گلچهر زنها که دارم از غمش غوغا
چو بلبل گشته‌ام شیدا و چشمی خون فشان دارم

جوان سیمین هلال حسین باشد علی اکبر
که از غم نرگسش سمندر وار آتشها بجان دارم

چنان مادرش لیلا دگر گوید که مه سیما
ز هجر رخش از اختر فزون در عرض دامانم

چنان شد داغ مرگ آن جوان اندر دلم پنهان
که اکنون تا بمحشر آتش اندر استخوان دارم

برای تمنی جان داد خود گفت در آغوشش
بمنبر نقل آن ناکام را ورد زبان دارم

قصیده در مدح حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

نه هر کس شد مسلمان میتوان گفتش مسلمان است
که اول بایدش سلمان شد و آنگه مسلمان شد

نه هر سنگ از بدخشان است لعلش میتوان گفتن
بسی خون جگر باید که تا لعل بدخشان شد

جمال یوسف ار داری بحسن خود مشو غره
صفای یوسفی باید تا ماه کنعان شد

نه شاید حکیمش گفت هر کس لاف از حکمت
که عمری بندگی باید نمود آنگاه لقمان شد

سر سودای دنیا و بود در فکر دنیا نی
در اول فکر بایدش آنگه فکر سامان شد

سرا از وعده حور و قصور قوی مکن واعظ
بهشتی سوی من حریم قبر جانان شد

نکو انصار و یار و آن سطلوم بی یاور	که هر چو جفا شد بر او ز انصار و یار انشد
زنا چار به بیعت داد دست آن بی لشکر	چو یکسان بر دشمن یا ور آخر کار انسان باشد
نکو بیعت که از شمشیر خورد صعبه بود دوشش	چه او با سفیان آیین عهد و پیمان شد
نکو نیداب گردد آتش لبی سوزنده تر بود شمشیر	همان آبی که در مرغ دلش بسینه بریان شد
دو سبط مصطفی دادند جان از تب و بی آبی	ز بی آبی حسین الحق حسن آب بجان شد
حسین پیش از شهادت گر لشکر تشنه آن	حسن بعد از شهادت نعش پاکش تیر باران شد
حسین اکبر علی اکبر تشنه از دست آن گشته	حسن هم قاسمش پامال از ستم ستوران شد
وفای کرز غمهایش بگوید تا صف محشر	بیابی کی بتواند زیکی از صد هزاران شد

ایضاً قصیده

نمیدانم چه بر سر خامهٔ عنبر فشان دارد	که خواهد سری از اسرار پنهانی عیان دارد
بمدح دختر زهرا همین خواهد سخن گوید	که با لفظ منصوری انا الحق بر زبان دارد
با آهنگ حسینی مدح خاتون حجاز یرا	بصد شور و نوا خواهد بعالم رایگان دارد
چه خاتون آنکه او را نور حق در آستین باشد	چه خاتون که بر پیشش سر اندر آستان دارد
حیا بند نقاب او را بود عفت حجاب او را	ز عصمت آفتاب او را مکان در لامکان دارد

نگر از داغ مرگ نوجوانان زینب — ز زیر بار محنت بر دندی چون کمان
اگر خواهم ز غمهایش بیان گیرد الی انسانم — به هر یک داستان از غم هزاران داستانم
بود در شفاعت هر کبیرا التجی بر کعب
دعای تجتی قاطع ترا ز تیغ زبان دارد

قصیده در مدح خمسۀ آل عبا علیهم السلام من افکار حکیم قاآنی

ایدل تو چه حالی صفت خویش ندانی	پیوسته سخن از صفت غیر چرانی
با آنکه تو غایب نشدی یکنفس از پیش خود	خود در انشائی که چنین یا که چنانی
تا چند سرائی که چنین یا که چنانی	آنرا که بحشر باشم دیگر هیچ ندانی
این گرد که بر دامنت از غبار نشسته	آید عجبم گر چه ز دامن نفشانی
آنرا که تقلید کسان رشت شماری	گر مصحف آرد ز خدا و از نخوانی
چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش	بر غیر چه عقدی که تو خود بدتر از آنی
بر غیب تو چون پرده بپوشید خداوند	ظلم است اگر پرده مردم بدرانی
شد قافلهٔ عمر تو و مانده ز دنبال	بشتاب مگر لاشه منزل برسانی
چون همسفرانت همه از خویش گذشتند	انصاف نشد که تو در خویش بمانی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بنا بفرموده عالیجاه عزت و سعادت همراه مشهدی حسن تاجر کتاب فروش طهرانی بزیور طبع آراسته گردید حسب الامر [illegible] الفقیر عبده ابن نوبخان فی شهر ربیع الاول

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

قد تمت الکتاب
بنا بفرمایش نیکو عاقبت
پسندیده فطرت و ستوده
خصلت آقا مشهدی حسن بابا
کتابفروش طهرانی
بزیور طبع درآمد
سنه ۱۳۲۲

در چاپ خانه عالیجاهان آقا میرزا علی اصغر و آقا میرزا عبدالرحیم بطبع رسید